



بهر روز ارمنی

ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

فهرست:

- پیش‌درآمدی بر سه خاطره از بهروز ارمغانی.....۵
- شناخت از بهروز ارمغانی در پانزده پرده
- داغ بیست و هشت اردیبهشت!، بهزاد کریمی.....۷
- "بهروز ارمغانی"، ارمغان عشق و امید، قربانعلی عبدالرحیم پور.....۱۹
- یاد بعضی نفرات...، محمد حدادپور خیابان۵۳

پیش درآمدی بر سه خاطره از بهروز ارمغانی

جنبش چریکی فدایی خلق، برهه مهمی از تاریخ معاصر ایران است. دریغ اما که همه سندهای آن برجای نمانده و دردا که تاریخی به تمامی ثبت شده نیست. تاریخ این جنبش در جوی خون طی شد و بیشترین، اصلی‌ترین و نافذترین کادرهای آن در نبرد مرگ و زندگی و طی مصافی خونین از دست رفتند و از رهبران پیش از سال ۵۶ ما کسی زنده نماند. هم از اینرو، از یکسو سینه‌نگاشت‌های اعضای زنده مانده فدایی خلق و از دیگر سو اسناد طبقه‌بندی شده دست ناخورده ساواک پیرامون این جنبش که اکنون در اختیار میراث‌خوار آن یعنی وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی است، می‌توانند تا حدودی از ناروشنی‌های این جنبش پرده بردارند و به بازآفرینی تاریخ آن کمک کنند.

بر همین پایه برای بازخوانی چند و چون جنبش چریک فدایی خلق ایران و شناخت بیشتر آن لازم است که واقعیت شخصیتی و حقیقت زیستی جانباختگان آن را هر چه بیشتر در معرض دید همگان قرار داد. بویژه به معرفی فعالانی از این جنبش برخاست که توانستند در موقعیت رهبری، نقشی تاریخی در سازمان ایفا کنند. ارایه تصویر از این فعالان، نه دارای جنبه منفرد و خاص، که عموماً بیانگر بود و باش "چریک فدایی خلق" اند و ترسیم آنها را می‌باید مولفه‌ای از نگارش تاریخ این جنبش و تحولات فدایی خلق دانست.

بهروز ارمغانی در زمره آن گروه از چریک‌های فدایی خلق بود که لازمه وقوف بیشتر به عمق و جوهره این جنبش، آشنایی با اوست. او در یک‌سال پایانی عمر خود، معاونت حمید اشرف، این رهبر - فرمانده اسطوره‌ای سازمان را بر عهده داشت و با قرار گرفتن در چنین موقعیتی توانست نقش بس موثری در گذر سازمان از کارکرد نظامی - سیاسی به سیاسی - نظامی و عملکرد حزبی‌ای ایفا کند. او را که بشناسیم از شرایط تاریخی پیدایی و نضج جنبش مسلحانه دهه ۵۰ فهم بیشتری می‌یابیم و نسبت به دوره تکوینی سازمان چریک‌های فدایی خلق در فاصله ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۵

بهرروز ارمغانی، ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

آگاهی‌های دقیق‌تری به دست می‌آوریم. بدون شناخت تپیی چون او و خود او، فهم تحولات جنبش فدایی اگر هم دشوار نباشد، ناقص خواهد بود.

در مجموعه حاضر، خاطرات سه نفر از کسانی آمده است که هر یک از آنان در دوره‌ای از زندگی خود، شاهد نقش‌آفرینی‌های بهروز ارمغانی بوده‌اند.

(۱) بهزاد کریمی که از اوایل دهه چهل و نوجوانی‌اش تا اول سال ۵۳ چوونان یار و رفیق نزدیک بهروز، ده‌سالی را با او گذرانده بود.

(۲) "مجید" عبدالرحیم پور که از سال ۴۷ تا ساعاتی پیش از جان باختن بهروز، بگونه‌ای تنگاتنگ با او و تحت مسئولیت وی بوده و فرازهای بسیاری از زندگی سازمانی بهروز را تجربه کرده است.

(۳) محمدرضا حدادپور خیابان که او نیز از سال ۴۶ تا یک روز پیش از مرگ بهروز با وی بوده است، در سال‌های پسین دهه چهل بمثابه هم‌گروه بهروز و از ۵۳ تا ۵۵ چوونان عضو علنی سازمان در رابطه با او بوده است.

دل‌نوشته‌های این سه نفر که در تاریخ‌های مختلفی به رشته تحریر درآمده‌اند، فقط جنبه‌هایی از شخصیت و گوشه‌هایی از فعالیت بهروز ارمغانی را به نمایش می‌گذارند و به گفته خود آنها، صرفاً گزینشی هستند و مختصر. هر سه نفر اینان برآنند که گفتنی‌های بسیاری در باره ارمغانی در سینه خود دارند که جا دارد به صورت تکمیلی بیان شوند. و این در حالیست که دهها نفر دیگر از یاران بهروز و آنانی که او را از نزدیک می‌شناخته‌اند، خوشبختانه هنوز هم در قید حیاتند و می‌توانند و می‌باید که در این باره به سخن درآیند.

وصف بهروز ارمغانی، همانا گفتن و نوشتن در باره آن جنبشی است که چون او را، از دل خود برآمد داده است. سخن گفتن از بهروز ارمغانی و هر مانده او، در واقع سخن گفتن از پدیده چریک فدایی خلق است و گوشه‌هایی از سرگذشت جنبش چریکی. نوشتن در باره بهروز ارمغانی نوشتن از همه آن انسان‌های آرمان‌خواهی است که خود را وقف مبارزه‌ای کردند جانانه و جملگی‌شان شاخص در یگانگی گفتار و کردار. مبارزه‌ای که، سودای رهایی انسان زحمتکش از قید ستم را داشت.

ارایه چنین مجموعه‌هایی می‌تواند بخشی از ابتکاراتی باشد در شناساندن و شناخت جایگاه تاریخی آن جنبشی که ۸ تیر ۱۳۵۵ از درآوردترین روزهای آن بوده است.

شناخت از بهروز ارمغانی در پانزده پرده

داغ بیست و هشت اردیبهشت!

بهبزاد کریمی

چهل سال پیش در بامدادان بیست و هشت اردیبهشت ماه، یکی از دو پایگاه سازمان "چریک‌های فدایی خلق ایران" در شهر پارانی رشت به محاصره در آمد و هر پنج عضو آن پس از مقاومتی جانانه، یکی از پی دیگری بر خاک افتادند. ساعاتی بعد، در خبررسانی رسمی ساواک فقط اسم سه نفر از جان‌باختگان آمد و در زمره آنان، نام بهروز ارمغانی، کسی که در آن برهه از حیات "سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران"، نخست‌پاور حمید اشرف به‌شمار می‌آمد و نفر دوم فداییان؛ خردورزی نقش‌آفرین در سیاست‌های سازمان و توانمندی شایسته در سازماندهی. او اگر از آن مهلکه و کشتارهای بعدی جان به‌در می‌برد، اکنون هفت دهه را پشت سر خود داشت. دریغ اما که هنوز گام نگذاشته در تابستان عمر، با بهار زندگی وداع گفت و رفت. از مرگ او بسیاری اندوهگین شدند، اما آنانی بیشتر افسوس خوردند که وی را از نزدیک می‌شناختند. کسانی که، می‌دانستند چه کمیاب‌گوهری از دست رفته است!

این نوشته، در یادبود بهروز ارمغانی است بعد چهار دهه از اعلام خبر شوم مرگ وی. در این یادواره، کوشیده‌ام با به تصویر کشیدن پرده‌هایی از نوجوانی و جوانی و پختگی وی، سخن از اخلاق و رفتار این جسور هوشمند بگویم که نماد برجسته‌ای بود از زمانه و جنبش ما و نمونه درخشانی از آن‌دست آدمیانی که در یگانگی با خود زیستند و رفتند. بهروز ارمغانی، یک تیپ بود و آینه‌ای شفاف از آن "نسل آرمانخواه"؛ هم از این‌رو، سخن گفتن از وی بیاد آوردن رفتارها و اخلاقیات پرشمار پارانی چون اوست!

* * *

• (آشنایی‌ام با او برمی‌گشت به اواخر دهه سی خورشیدی؛ بر زمینه دوستی نزدیک برادر بزرگ‌هایمان که هم‌کلاسی یکدیگر بودند و نیز دیدارهای گه‌گاه پدرم با پدرش. اما فقط در سال‌های نخست نیمه اول دهه چهل بود که در رابطه با همدیگر قرار گرفتیم. آنگاه که، هر دوی ما دانش آموز دبیرستان بودیم و او محصل کلاسی دو سال بالاتر از من. زمانی که آوازه‌اش به عنوان مغز ریاضی در مدارس شهر پیچیده بود. همین هم شد زمینه علاقه بیشترم به او و مرتبط شدنمان با هم. سال ۴۵ دانشکده فنی تبریز که فرا رسید، به تمامی چفت یکدیگر شدیم و اینبار، بر بستر سیاست و تعلق خاطرمان به چپ، از بدو آشنایی‌مان تا زمان مرگش، برای من دوستی ماند الهام‌بخش و در کسوت رفیقی آموزگار تا آخرین لحظه حیاتش. در پیشرفت همین مناسبات بود که امکان یافتیم تا با خصوصیات شخصیتی و رفتاری او هرچه بیشتر آشنا شوم. دیدارهای مکررم با همه افراد خانواده‌اش، بعدها مرا به این نتیجه رساند که اگر او در زمینه مسئولیت‌پذیری و استقلال عمل و اتکاء به نفس از شخصیت مادرش بهره برده بود، اما در علاقه به موسیقی و هنر و نیز در شوخ طبعی و دیدن و گفتن طنزهای ریز و درشت زندگی، نشان از پدری داشت بذله‌گو و مهربان که در مدارس تبریز نت و ویولن درس می‌داد. با اینهمه، بهروز ارمغانی با همه اهل خانواده‌اش فرق می‌کرد. در میان اطرافیان، انگشت‌نمایی بود بی‌همتا در عرصه خلاقیت‌ها، هوشی سرشار، تعهدپذیری اجتماعی و فداکاری بی‌دریغ در راه آن. بهروز از اوان نوجوانی، با خصوصیت و نگاه مدیریتی بار آمد.

• (وقتی در بهار ۱۳۴۶ شعله‌های آتش اعتصاب بزرگ دانشگاه تبریز گُر گرفت، بهروز نیز شکوفا شد و بلافاصله در قلب ستاد نیمه‌مخفی رهبری این اعتصاب نشست. بعدها که نقش فعالان حرکت و گردانندگان اصلی پشت پرده خیزش دانشجویی رونما شد، جایگاهش در مدیریت آن حرکت باز هم بیشتر آشکار گردید. من که زیر و کنار دست وی قرار داشتم در جریان اداره همین حرکت و بعدتر طی سال تحصیلی ۴۶-۴۷ که آنرا "سال دانشجوی" نامیده بودیم، و بویژه در جریان فعالیت گروهی‌مان، به تجربه دیدم که او چه هدایت‌گر برجسته و هوشمندی است. خونسرد در حین پیشبرد امور و بس مستحکم در لحظات بحران. برخوردهایش مثال زدنی بود. در جریان آن اعتصاب به چشم خود دیدم که چه‌سان تقسیم کار می‌کرد و چطور هر کس را وظیفه‌ای می‌سپرد درخور ظرفیت‌هایش. بعدها و در فقدان او، بارها بر این نکته درنگ داشته‌ام که این جوان ۲۲ ساله آن زمان، چه مسئولانه هر دم از مبارزه را در سنجش تندروکی‌ها و محافظه‌کاری‌ها می‌گذراند و چه مهارتی در جستن گرانیگاه حرکت از خود نشان می‌داد! به زمان نیاز داشتم تا احساس‌های مطبوع اولیه‌ام از او را به پسا آگاهی در خود ارتقاء دهم و به این برسم که بهروز، فردی بوده هم‌زمان استراتژ، تاکتیسین، سازمانگر و مدیر سیاسی- اجرایی مبرز. در یک کلمه، شخصی دارای استعداد بالا برای

هدایت امور و البته دور از تصنع در بروز چنین خصوصیتی. سال ۵۲ که هر دو از زندان آزاد شده بودیم، در صحبت با من، همه این ویژگی‌ها را متناسب به بیژن جزنی دانست و از او با عنوان آموزگاری بی‌بدیل برای جنبش فدایی نام برد.

• تمامی سال ۴۶ را و به مفهوم واقعی کلمه، همه روزه با او بودم. در یکی از کتابخوانی‌های مشترکمان که اختصاص داشت به خواندن چندین روزه سطر به سطر "فلسفه آفاناسیف"، متوجه لذت بردن شگرف و خودویژه او از روش فلسفی "دیالکتیک" شدم که تاثیر عمیقی بر من گذاشت.

تلاش‌های تحسین برانگیز بهروز در آموزش آنچه که خود وی از این متد تفکر یاد گرفته و وجودی خویش کرده بود، نشان از شور و شوقی فراوان داشت. به شکل جدی - شوخی همه‌اش تذکر می‌داد که مبدا بگونه "ارسطویی" بیندیشیم و در سماجتی آگاهانه، مدام تاکید می‌کرد که هیچ‌گاه نباید در وسوسه زیبای استدلال "ریاضی" ماند؛ همانی‌که، رشته خاص و مورد علاقه هر سه نفر ما در این هسته مطالعاتی بود! او هستی را فقط در حرکت و هر دم نو شدن می‌دید. همه چیز را "هراکلیت" وار در گذر می‌جست و به هیچ مطلقیتی قایل نبود الا مطلق حرکت! هر لحظه را در حال خودآموزی بود و تعلیم اطرافیان. مطالعه هیچ اثر انقلابی قابل وصول از دستش در نمی‌رفت. در همین سال هم بود که بر بستر شرایط باز و رو آمدن علاقمندی‌ها و استعدادها بعد آن اعتصاب کامیاب، موفق شد با طیف متنوعی از متعلقان به طیف چپ درون دانشگاه و بیرون از آن، هم در سطح شهرمان و هم در شهرهایی دیگر، مناسباتی هدفمند و گسترده برقرار کند.

طی همین دوره، چندین محفل مطالعاتی، مباحثاتی و فعالیت سیاسی را حول خود سامان داد و توانست ظرف مدت کوتاهی و با صرف انرژی جوشان، شبه تشکیلات بالقوه وسیعی را جهت تدارک مبارزه آتی پی بریزد.

• پاییز سال ۱۳۴۷ بود که فکر قویاً و وسیعاً مطرح در آن زمان، ایده تاسیس "گروه‌های همجوار" با هدف به هم پیوستن آنها در آینده به‌همدیگر و شکل‌گیری حزب پیشاهنگ از دل چنین ملحق‌شدن‌ها را با ما چند نفر از نزدیکترین‌هایش در میان گذاشت. پیشنهاد او، پیشبرد جدی‌تر کارهایمان بود در شکل گروهی و ضابطه‌مند. بدینسان، از دل محفلی گسترده با انواع ارتباطات شاخه‌ای که هر یک از ما حول خود می‌پرورانیدیم، شبکه‌ای شکل گرفت و قوام یافت که محوریت در آن با بهروز ارمغانی بود. گروهی که، آموزش مارکسیستی‌اش را عمدتاً از ادبیات تولیدی و ترجمه‌ای حزب توده ایران به ارمغان برده بود اما در رویکرد سیاسی جاری خود، اعتراض داشت به انفعال رهبری دیروز حزب در سر بزنگاه مرداد شکست و منتقد بود به نوع سیاست و پراتیک غیرنافذ آن در سیاست روز! گروهی که دهها نفر از افراد و مرتبطین با آن عضو سازمان در قبل و بعد انقلاب شدند و هفت نفرشان نیز

بهرور ارمانغانی، ستاره‌ای از آن "نسل ارمانخواه"

در زمره جان‌باختگان سازمان. تحت نفوذ فکری بهروز بود که ما، در زمینه بینشی و نظری، الهام‌بخش فکری‌مان را دکتر ارانی یافتیم و الگوی ایستادگی انقلابی را در روزه جستیم!

اگر قرار باشد که به معرفی تیپولوژیک از تشخص فکری و رفتاری در جنبش فدایی خلق برائیم، در نگاه من میان چهره‌های اصلی دهه چهل، قطعاً یکی از آنها بهروز ارمانغانی است! تیپی سمبلیک از آن "نسلی" که خود را وقف پاسخ‌بایی به پرسش "چه باید کرد؟" زمانه خویش نمود؛ کسی که نماد شور و تعلق سوسیالیستی در کالبد رزمندگی انقلابی با روحیه‌ای سرشار از کنشگری بود.

• فراست و تیزبینی‌های بهروز در شناخت از آدم‌ها و قضاوت‌های بردبارانه و در عین حال قاطع او درباره اشخاص، خصلت‌نمای وی بود.

- توسط یکی از دوستان فعال چپ خود در نیمه اول دهه چهل، در رابطه دیداری هر از چندی با عنصر نفوذی معروف ساواک، همان عباسعلی شهریاری معروف قرار می‌گیرد. این "مرد هزار چهره" در پی ارایه انواع جزوات دست چپی به بهروز، همکاری برای رساندن اعلامیه ضد رژیم به دست افراد علاقمند را پیش می‌کشد و می‌گوید تعداد اعلامیه درخواستی، بهتر است به اندازه نفراتی باشد که برای فعالیت مناسب‌اند! بهروز می‌پذیرد که تعدادی از آنها را برای چند نفر از همسایگان پست کند! وقتی در آخرهای زمستان ۴۹ آن شو تلویزیونی مشهور مقام امنیتی - ثابتی در رابطه با شهریاری را نگاه می‌کردیم، با زهرخندی توأم با نوعی از رضایت درونی گفت: تردیدهام نسبت به این آرسن لوپن بجا بود و مخصوصاً آن عبارت "به اندازه نفرات" او، که مرا به فکر فرو برد! هنوز دو ماه از این صحبت نگذشته بود که بهروز زهر او را چشید و در اردیبهشت ۱۳۵۰ جزو محفلی بعدها معروف به "گروه مهندسین" دستگیر شد. در جریان اعدام شهریاری در اسفند ماه ۵۴، بهروز و شهریاری چشم در چشم هم شدند!

- در محفلی از چند جوان، آقای "چوخ بختیار"ی در باب بی‌آیندگی فعالیت سیاسی و لزوم اجتناب از سیاست سخن می‌راند و در آخر نطقش هم این نصیحت که: رفتن توی سیاست، عین بلاهت است! بهروز با حاضر جوابی خاص خود برمی‌گردد و می‌گوید: آقا، اینکه شما می‌فرمائید توهین به اعلیحضرت است! و طرف، آنا جا می‌زند!

- پاییز سال ۵۲، با عصیانیت برابیم از جریان دیدار و گفتگوی چند روز پیش‌ترش با مهندسی یک سال زندان کشیده تعریف کرد. یارو، بعد ارائه یک تحلیل مفصل "مارکسیستی" از اقتصاد شتابان در کشور بر اثر رشد انفجاری قیمت نفت، پیشنهاد تأسیس شرکت مقاطعه‌کاری مشترک را می‌دهد و

بهرروز هم با همان طنز همیشگی‌اش، او را بخاطر بالا بردن سطح سواد اقتصاد سیاسی‌اش تهنیت می‌گوید!

• درخشش شادی در چشمان بهروز را کم ندیده بودم، اما رضایت خاطر و خوشحالی وی از هر یافته عملی و دیدن و شنیدن هر پیشنهاد خرد و ابتکار ولو کوچک، واقعاً جای دیدن داشت.

- حوالی نوروز ۴۷ بود که از یک مرکز غیبی، چمدانی پر از "آثار مضره" به دست من رسید. تا خبرش را با ذکر نام کتاب‌ها به او رساندم، به یک‌باره و از فرط هیجان گفت: پاشو کشتی بگیریم! تا آن‌زمان چنین رفتاری از او ندیده بودم. آن معلق‌زنی جوانانه، ما را جشنی شد بخاطر کشف "گنج"!

- پاییز ۴۹ صحبت در گروه بر سر دست‌یابی به امکانات چاپ بود که ابراهیم خلیق معمولاً کم‌حرف، ناگهان گفت چنین چیزی (غلطک و وردنه برای چاپ) را در کارگاه دانشگاه آریا مهر ساخته است! قهقهه‌های ناشی از شادی بهروز بخاطر رسیدن به امکانی تازه برای گسترش فعالیت گروه دیدنی بود. او فضا را غرق شادی کرد تا شعف در ما دوچندان شود!

- سال ۴۹ بعد آن اخراج دو ساله که به دانشگاه برگشتم تداوم فضای اختناق در دانشگاه و لزوم شکسته شدن سکوت دانشجویان، برایم مسئله شده بود. مصاحبه شاه با اوریانا فالاچی را در روزنامه دیدم که با ژستی شاهانه گفته بود: اعتراض دانشجویی، امری است طبیعی و حتی لازم! با چنین آن چند جمله قصار در کنار هم، تراکتی ساختم و مخفیانه بر تابلوی اعلانات چسباندم! دانشجویان می‌خواندند و پچ‌پچ می‌کردند و اولیاء دانشکده هم، فاقد توجیه لازم برای برداشتن تراوشات ذهنی شاه از روی تابلو! هفته‌ای نگذشت که در روز ۱۶ آذر، دانشگاه پس از دو سال اختناق و سکوت به هم ریخت! شیطنتم را با کمی احتیاط با بهروز در میان گذاشتم و او خنده‌کنان گفت: دو صد گفته، چون نیم کردار نیست!

• در آن‌زمان که مبارزان ضد اختناق را واقعیت تلخ محدود ماندن در خود و نیز لاجرم محدود نگرى‌ها به‌جای وسعت نظرها تهدید می‌کرد، او ظرفیت چشمگیری از خود در فهم امکانات بالفعل و بالقوه مبارزه نشان می‌داد. ما آن زمان در وجود چند مجله وقت، نسبت به رواج غیرمستقیم "مارکسیسم لگال(قانونی)" موضع تندی داشتیم و قضاوت‌هایمان نسبت به جامعه روشنفکری، به تمامی از دروازه ایدئولوژیک می‌گذشت و مبتنی بود بر مرکزکشی قاطع. بهروز هم البته، چنین بود و حتی تاثیرگذار روی بقیه! ولی این‌هم یادم نمی‌رود که روزی از بهروز شنیدم: قلم‌زنان و هنرمندان فعال در مجلات و جُنگ‌های هنری را نباید نادیده گرفت! او در عین پابندی‌اش به سنجش‌های نوع ایدئولوژیک‌محور، قایل به کشف امکانات اعتراضی در جامعه بود و برقراری این یا آن ارتباط با هر امکان، در عرصه سیاست نیز با

حفظ موضع و خط خود، در پی داشتن مناسبات و تنظیم رابطه بود با همه جریان‌ها و محافل فعال. ارتباط فردی با حلقاتی از حزب توده، امکان دسترسی غیرمستقیم به جریان "طوفان" و سازمان انقلابی حزب توده، پیوند غیرمستقیم و از طریق چند حلقه واسطه با گروه "سیاهکل"، مناسبات غیرسازمانی ولی نزدیک با فعالین اصلی شبکه دانشگاه تبریز گروه بعدی "چریک‌های فدایی خلق"، ارتباطات متعدد و دیرینه با بخش تبریزی همین گروه یعنی جریان سیاسی و فرهنگی صمد بهرنگی - بهروز دهقانی - نابدل، بیانگر این بود که بهروز به وسعت می‌نگرد و نهضت را در وجه کلان می‌جوید.

یک روز که باهم آواز نوع سبک جدید "جمعه‌ها خون جای باران می‌چکه" از فرهاد را گوش می‌دادیم، از بهروز شنیدیم که: این و اینان و بسیاری از رمان نویس‌ها، شاعران و اهل تئاتر مردمی و سینماچی‌هایی که حرفی برای گفتن دارند، همگی با جنبش‌اند! همین برخورد را هم در سال‌های ۴۵ و ۴۶ با محافل و افراد بومی در تبریز داشت که متشخص به خصوصیت فرهنگی - ملی بودند. بهروز ارمانی، در قوه و فعل، کلان‌نگر بود.

• در عین داشتن ذهنی پیچیده و فرهنگی متعالی در مقایسه با بسیاری از هم‌گنانش، لذت را اما در مصاحبت با مردمان فراموش شده می‌جست! بیشترین تفریح او را در لحظاتی دیده بودم که همراه هم پیش پینه‌دوزی در محله‌شان می‌رفتیم تا از این زحمتکش "فرقه‌ای" طنزگو، متلک پشت متلک علیه وضع موجود را بشنویم. و هر بار هم شنیدن این ترجیع بند "هوپ هوپ نامه" میرزا علی اکبر صابر از او: "پول سیز کیشی، انسانلیقی آسان می‌سانیرسان؟" (تو ای بی پول، پنداری به سهل خود جزو آدم؟!) بعضی اوقات هم سری می‌زدیم به دکه فردی بذله‌گو در بازار شیشه‌گرخانه شهر که او را به لغزخوانی دو پهلو علیه "دستگاه" می‌شناختیم.

بهرور در کارگاه‌هایی که آنها را مدیریت می‌کرد، محرم دل و حلال مشکلات کارگران بود و سنگ صبوری برای کسانی چون آن راننده پا به سن گذاشته در آبادانی و مسکن تبریز! پول را به معنی واقعی کلمه، مشترک با همه دوستانش می‌خواست. از اینکه رفیقی مشکل مالی داشته باشد و او بی‌خبر بماند، سخت ناراحت می‌شد. هیچ‌وقت پول اضافه نمی‌آورد، حال آنکه درآمد خوبی هم داشت! با نشان دادن بیشترین روحیه تعاون از خود، همه داشته‌هایمان در گروه و شبکه را جمعی می‌خواست. ما را هم، این چنین بار می‌آورد. یکی از روزهای پاییز سال ۴۹ همراه هم رفتیم مرند برای سرکشی حد پیشرفت کارهای منزل نوساز کاظم سعادت‌ی که مهندسی آن با بهروز بود. موقع خداحافظی که رسید جر و بحث بین این دو نفر بالا گرفت! اصرار از کاظم برای تحویل گرفتن پاکت پول توسط بهروز، و امتناع این یکی از پذیرفتن وجه و با تکرار پشت سر هم اینکه: یعنی چه، برای چه؟! غلبه نهایی از آن بهروز شد و آنهم درست در همان روزی که ته جیبش را نیز

مصرانه در اختیار من گذاشت چون می‌دانست که پول لازم دارم! وقتی رسیدیم خانه، خنده‌کنان مرا اطمینان داد که می‌تواند با قرض از مادرش تا آخر برج را سر کند!

• مدیریت توانمند بهروز در کارگاه‌های ساختمانی و خلاقیت‌هایش در ریزه‌کاری‌های فنی امورات شرکتی، مورد توجه خاص روسای شرکت‌ها بود. او هم‌زمان در کار مدیریت، محاسبه، نقشه‌خوانی و پیاده کردن نقشه می‌شد و گاه حتی مشارکت در کار گل. زندانیان سیاسی هم‌بند بهروز، به یاد دارند طراحی و ساختن آن حوض یادگاری در زندان توسط او را! استخدامش در بیست و پنج سالگی روی بورس بود و به خدمت گرفته شدنش، سوژه رقابت بین چندین صاحب پروژه! او اما با حقوقی به مراتب پایین‌تر از کار در شرکت‌های خصوصی، استخدام دولتی را برگزید. هم از این نظر که بخاطر کار سیاسی، علاف بیابان‌ها نشود و از قلب تپنده شهر دور نماند و هم اینکه سرمایه‌دار صاحب کار، محل استقلال عملش نگردد! پشت چهره آرام وی استعداد فراوانی از طغیان علیه آمریت نهفته بود و همیشه هم آماده برای رو در رویی و ایستادگی در برابر زور. ابراز اعتراض به اجحاف و مبارزه علیه تعدی، سرشته وجودش بود! همه چیز و هر اقدامی از امورات شغلی، پول، روابط و علائق، و حتی ازدواج را در نهایت با الزامات مبارزاتی تعریف می‌کرد. هر جا هم که تناقض و تضادی در این رابطه‌ها رو می‌آمد، همانا این الزامات مبارزه سیاسی بود که انتخاب نهایی‌اش را رقم می‌زد و البته به هر قیمت هم که می‌خواست تمام شود. چنین برخوردی شاید با معیارهای "عقل‌گرایانه" و فردگرایانه نسل کنونی پذیرفته نباشد، اما آن‌زمان و به زمانه ما، عین ارزش بود و در زمره والاترین ارزش‌ها!

• اواخر پاییز ۴۹ بود که بهروز از نادر معین زاده می‌شنود که اگر کسی آمادگی الحاق به کار تدارکاتی چریکی را دارد می‌تواند وصل آنهایی شود که هم اینک مشغول چنین کاری‌اند. مقطعی که تامین ذخایر انسانی برای تداوم مبارزه مسلحانه، در مرکز مباحث روز قرار گرفته بود. برای من، تا به امروز هم معلوم نشده که منبع این درخواست، غفور حسن پور هم‌شهری و هم‌فکر دوره دبیرستانی نادر بوده یا که عباس مفتاحی در آن مقطع مرتبط با او. خود نادر با مبارزه مسلحانه موافقت نداشت و بهروز هم هنوز درگیر آخرین تردیدهای ته کشیده‌اش نسبت به آن بود. با اینهمه اما، هر دو به صداقت عمل کرده بودند. بهروز این موضوع را با چند نفری از گروه و البته بطور انفرادی در جریان گذاشت. میان ما تحرکات فکری در این جهت رو به شتاب داشت که دو واقعه تقریباً هم‌زمان "حماسه سیاهکل" و حمله شاخه تبریز چریک‌های شهری به کلانتری واقع در خیابان شهناز تبریز صورت گرفت که بکلی غافلگیرمان کرد! با حدس قریب به یقین می‌دانستیم که این یکی عملیات کار چه کسانی است اما سراغشان نرفتیم. این همانا مفاد جزوه "ضرورت مبارزه مسلحانه و رد تئوری بقاء" پویان بود که کارش را کرد و همه ما و مخصوصاً بهروز را به تصمیم قطعی برای گام گذاشتن در مبارزه

مسلحانه رساند. پس از قتل فرسیو، فعالیت ما در خدمت این مبارزه و در سمت پیوستن به گروه‌های آغازگر اقدام مسلحانه قرار گرفت.

خانه مشترک بهروز تازه داماد با سارا جوشنی تازه عروس، بدل به چاپخانه شبانه روزی انتشارات "چریک‌های فدایی خلق" گردید و همه شبکه ما، دست اندر کار پخش اعلامیه‌های آنها در سطح گسترده‌ای از تبریز و آذربایجان، گیلان، اصفهان و تهران شدیم! بهروز در مرکز این فعالیت‌ها قرار داشت. به جرئت می‌توانم بگویم که سهم ما در توزیع اعلامیه‌های چریک‌ها در آن مقطع آغازین جنبش مسلحانه اگر بیشتر از خود آنها نبوده باشد کمتر هم نبوده است! آنزمان خبر نداشتیم که رفقایمان مانند رفیق اندیشمندی چون پویان نویسنده همان جزوه، خود دست اندر کار پخش اعلامیه‌ها و گروه چریک فدایی در معرض از دست دادن نا بهنگام و غیر قابل قبول رهبران‌ش!

• تا "رد تئوری بقاء" را خواندیم، "ارشمیدس‌وار" و بی هیچ القایی در یکدیگر، دسته‌جمعی بر آن شدیم که پاسخ را یافته‌ایم و مسئله چندین ساله خود را جواب گرفته‌ایم؛ همانی‌که در جزوه آمده بود! اینکه: الحاق "گروه‌های همجوار" و تاسیس حزب از دل چنین الحاقی، فقط و فقط از دل تعرض انقلابی گروه پیشاهنگ می‌گذرد. ایده مبارزه مسلحانه البته از یک سال و نیم قبل بین ما مطرح بود و بر سر آن با همدیگر بحث و جدل‌های مکرر داشتیم و چند نفری از ما از جمله ابراهیم و من دارای گرایش بیشتر به آن. بهروز اما، هنوز متقاعد نبود و از خود مقاومت‌هایی نشان می‌داد. و این بدان معنی بود که گروه ما هنوز هم مبارزه مسلحانه را نمی‌پذیرفت! اما با رسیدن این جزوه، دیگر خود را با این مثنی تنظیم و تعریف کردیم. در همان دو سه ماهی که تا دستگیری بهروز فاصله داشتیم، آمادگی برای اقدامات مسلحانه به مشغله جدی گروه بدل شد. در کنار کار روشنگرایانه وسیع سیاسی، بر تهیه مواد آتش‌زا و نیز سلاح متمرکز شدیم و قرار گذاشتیم با تکیه بر آشنایی‌ها و امکانات من در نوار مرزی کردستان، سلاح به دست آوریم. به اعتبار مالی بهروز، برای یکی از دوستان کرد من که در کار فروش پارچه در روستاهای بانه کردستان بود، معادل قیمت تقریبی ده قبضه کمری چندین توپ پارچه خریدیم تا او هم در ازاء وجه آن برایمان اسلحه بخرد. مدت کوتاهی نگذشته بود که "بهروز" خلیق و بهروز ارمغانی در ارتباط‌های متفاوت از هم دستگیر شدند و بعدش هم من و محمد حدادپور خیابان و قربانعلی عبدالرحیم پور(مجید) و چند رفیق دیگر از گروه ما و حول و حوش آن، در رابطه با افشاگری گسترده علیه جشن‌های ۲۵۰۰ ساله گیر ساواک افتادیم. آن کاکا هم سلاح‌های گویا تهیه شده را دوباره به فروشنده‌اش در عراق پس داد! این موضوع در بازجویی‌ها پنهان ماند و جور آن تعهد مالی در برابر بازرگان پارچه فروش را هم پدر من کشید!

• بهروز و من در رابطه با دو پرونده مستقل از هم، هر یک به دو سال زندان محکوم شدیم و حبس را نیز در زندان‌های متفاوت از یکدیگر به پایان بردیم. نه او و نه هیچ‌یک از دستگیر شدگان گروه ما، در بازجویی‌هایشان از موجودیت آن و ارتباطات و فعالیت گروهی‌مان چیزی نگفتند. اگرچه با بهروز در یک زندان نبودم ولی راجع به وضع و موقعیت او در دوره حبس چیزهایی می‌دانستم، هم از خودش و هم از دیگران شنیده بودم. پرونده او و هم‌دانشکده‌ای‌های قبلی‌اش به پرونده "گروه مهندسين" مشهور شد. این "گروه" چه بخاطر اشتهار به داشتن خط "توده‌ای" و چه روحیه انفعالی در اکثر عناصر آن، و بویژه در فضای پر شور و رادیکال زندان‌های آن مقطع، وجهه چندان خوبی پیش زندانیان رادیکال نداشت. بهروز اما در چنین شرایطی با آنکه خود دیگر به تمامی در موضع مبارزه مسلحانه بود و نیز دلخور و ناراضی از عملکرد بیشتر هم‌پرونده‌ای‌هایش، جوگیر نشد و حفظ ظاهر در رابطه با پلیس را اولویت نخست خود برگزید! انتخاب سنجیده‌ای کرد؛ از یک‌سو برقراری روابط تنگاتنگ ولی نه چندان نمایان با کادرهای "چریک فدایی" و خواندن جزوات درون زندان و آخرش هم انتقال ریزنویس‌های جزئی به بیرون، و از سوی دیگر دور نگه‌داشتن خویش از تیررس نگاه پلیس. او حتی در پی برخی تندروی‌های مجاهدین، خروج از کمون را در پیش گرفت اما فقط و فقط مشروط به عدم مخالفت تشکیلات فدایی در زندان با اقدام او. به پرویز نویدی گفته بود که اگر رفقا لازم بدانند بلافاصله به کمون بروند گشت! ولی مسئولین تشکیلات سازمان در زندان که بو برده بودند قصد او آزادی بی‌درد سر و پیوستن‌اش به سازمان است، مخالفتی با تصمیم او نکردند! اقدام مهمی که بهروز در طول زندان انجام داد، شناسایی کسانی بود در موضع "فداییان خلق" با محکومیت‌هایی کوتاه مدت! او در پی مخفی شدن، چندین نفر از همین رفقا را وارد شبکه سازمان کرد!

• از زندان در آمده بودیم که همدیگر را در اوایل پاییز ۵۲ دیدیم. برای هر دو ما روشن بود که تصمیم چیست: الحاق به سازمان در اولین امکان! قرار شد که هر کدام از ما افراد قابل دسترس از آن گروه قبلی، طی نوشته‌ای مسیر طی شده را بررسی و نقد کنیم. در نشست بعدی، نوشته‌ها خوانده شد.

تا آن‌روز چیز خاصی به قلم بهروز ندیده بودم، ولی وقتی او متن خود را با بغضی نمایان در گلو به پایان برد، میخکوب در جایم مسحور او و نوشته‌اش شده بودم. دست‌نوشته‌ای معرکه، هم در مضمون و هم در نثر! نقدی کوبنده و نافذ، با قلمی بس زیبا و شیوا. او را به مهندس بودن کاردان و تبحر در ریاضیات می‌شناختم اما نه به داشتن دستی هم در نوشتار ادبی! انتظارم این بود که در نوشته‌اش نگاهی گذرا داشته باشد به گذشته‌مان و ارایه تحلیلی از وضع لحظه و بعدش هم تاکید بر انتخاب و تصمیم کنونی خود و خودمان. او اما در آن نقد، با نقب زدن به عمیق‌ترین احساسات و ادراکات خویش و با صداقتی آموزنده، به انتقاد از خود نسبت به رفتار و

عملکردش در گروه و جنبش برخاسته بود. دقیقتر، تصفیه حساب رادیکال با گذشته! او با انتقاد به تردید کردن‌هایش در سال‌های ۴۸ و ۴۹، از نقش بازدارندگی خویش در بروز و ظهور ظرفیت عمل انقلابی گروه نوشته بود و با صمیمیتی شگرف، فردیت خود را با عنوان "خودخواهی خرده‌بورزواپی" به باد انتقاد گرفته و ماندنمان در روابط محفلی و عملکردهای آنرا عمدتاً با تقصیر و قصورات خودش توضیح می‌داد. نوشته از این‌که در آن برهه پیش از سال ۵۰، گروه ما دچار محافظه‌کاری شد حال آنکه گروه‌های دیگر با مایه‌گذاری در زمینه نظر و عمل انقلابی پیش رفتند، ابراز شرم کرده بود. جوهر نوشته، بروز نارضایتی جانگاہ بهروز بود از عملکردش در آن دو سال پیش از شروع "سیاهکل" و زیر علامت سؤال قرار دادن صلاحیت خود در هدایت گروه! حال آنکه، در آن لحظه اولین احساس من و یقین دارم نیز از آب خلیق، این چنین بود: بر سر جای ت بمان رفیق، صالح‌تر از تو سراغ نداریم! بهروز با برخوردش نشان داد که رهبری، حق و وظیفه اوست! و من متأسفم که چرا نوشتاری از بهروز طی آن مدتی که درون سازمان به فعالیت شبانه‌روزی مشغول بوده در دست نیست. آیا وجود داشت ولی در جریان یورش‌ها از بین رفته است یا که غرق شدنش در پراتیک سنگین تشکیلاتی او را از وظیفه نوشتاری باز داشته بود؟ نمی‌دانم ولی فکر کنم دومی باشد. بجز آن نوارهای گفتگو بین سازمان و مجاهدین خلق تغییر ایدئولوژی داده که او را همراه حمید اشرف می‌بینیم و نیز روایات شفاهی اگرچه قابل اتکاء از او، افسوس که هیچ چیز نوشتاری از بهروز باقی نمانده است.

از جایگاه تجربه تاریخی فعلی، در رابطه با نگاه فکری ناظر بر نوشته نقدانه آنروز بهروز، امروز می‌توان نگاهی داشت دیگرگونه و چه بسا در چالش با آن. اما آنجا که موضوع داوری تاریخی در میان باشد، تاریخ را وحدت آدمی با خود و یگانگی بلورین با روح تحول زمانه است که می‌نویسد. رفتار آن‌روزین بهروز و بهروزها، ارزش معنوی فرازمانی دارند!

• در آن چندماه پاییز و زمستان ۵۲، ملاقات‌هایمان کاملاً حساب شده و با مضامین مشخص بود. ریزنویس‌هایی را که هر دو ما از زندان بیرون آورده بودیم، درشت‌نویسی می‌کردیم تا به سازمان برسانیم. در فکر تهیه و جمع‌آوری پول بودیم. با چک کردن افراد مستعد پیرامون خود رابطه‌ها را تنظیم می‌نمودیم تا با وصل به سازمان، در بیشترین استعداد به آن پیوندیم. و بویژه، متمرکز بر جستن راه ارتباطگیری با سازمان بودیم.

در این دوره خاص، رابطه ده ساله بسیار نزدیک ما با همدیگر، ما را دیگر مجال چندانی برای دیدارهای عاطفی مداوم نمی‌داد. با اینهمه، وقتی از کارگاه ساختمانی تحت مدیریتش در ایذه جنوب به تهران می‌آمد، من هم میهمان ناخوانده خانه‌ای می‌شدم حوالی خیابان سعیدی که در آن همسرش سارا با بهزاد کوچولو سکونت داشت. بهزاد تازه تازه داشت راه می‌رفت و با پا گذاشتن به سه سالگی، زبان به حرف گشوده بود. این

پسرک دوست داشتنی حاصل ازدواجی بود دور از چشم بسیاری از اطرافیان بهروز و از جمله خانواده او. ازدواجی با عاملیت عاطفه و علاقه بین پدر و مادر بهزاد، اعتبار رضا جوشنی در خانواده‌اش و نیز وام‌گیری جواهرات از مادر من برای جلوه دادن به آن سفره عقد مختصری که در املش گیلان برگزار شد! روزی از بهمن ماه در آن خانه "آینده نامعلوم" بودم و شاهد بازی شطرنج بهروز با بهزاد و زیر نظر داشتن نگاه تحسین‌آمیز و پر از لذت پدر به دستان کوچک فرزند. ساعتی بعد با هم از خانه بیرون زدیم. هیچ یادم نمی‌رود آن روز را که روز پخش دفاعیات گل‌سرخ‌ی و دانشیان از تلویزیون بود. بهروز خیلی گرفته به نظر می‌رسید. پرسیدم: مسئله‌ای در بین است؟ بعد از کمی سکوت گفت: آره، فکر این پسره وروجک دست از سرم بر نمی‌دارد! فهمیدم که بهزاد را می‌گوید! و بعدش هم گفت: از زیاد بوسیدنش هم وحشت دارم، وسوسه کننده است! او نمی‌توانست عاطفه و مهر پدری را پنهان کند، ولی این را هم نمی‌خواست که در بودنش برای بهزاد معنی شود!

• در همین ماه اردیبهشت بود به سال ۵۳ که بازداشت دوباره من پیش آمد. بازداشتی که هر دو ما پیش‌بینی‌هایی در باره‌اش داشتیم! او را در جریان رابطه‌ای ناگزیر با هسته‌ای معتقد به مشی مسلحانه گذاشته بودم و احتمال خطر ورود ضربه‌ای پیش‌رس را هم حدس می‌زدم. رابطه‌ای از طریق برادرم با آن، که البته بعد بازداشت برایم روشن شد که هسته‌ای بوده دارای رابطه ارگانیک با سازمان به مسئولیت مرضیه احمدی اسکویی! بعد چند ماه و در اولین امکان ملاقات، از طریق پدرم به بهروز رساندم که به هر نحوی که میسر است مخفی شود. او که در این زمان بالاخره رابطه‌اش با سازمان از طریق موحدی پور و در اواسط تابستان برقرار شده بود، اوایل پاییز ۵۳ بطور قطع مخفی گردید. بهروز بعد اختفاء، در اندک زمان در ارتباط مستقیم با مرکزیت سازمان قرار گرفت و پس از مرگ علی اکبر جعفری، جایگزین او در مرکزیت سازمان شد. نمونه‌ای سراغ نداریم که رفیقی بعد ورودش به سازمان بتواند با چنین سرعتی مسئول شاخه شود، در مرکزیت سازمان بنشیند و خود را تا مقام دوم سازمان برکشد. او اما شایستگی این را داشت.

من این زمان را در زندان بودم و در نتیجه نه در چنان موقعیتی که بتوانم راوی زیست یک ساله و نیمه بهروز ("محمد") در سازمان باشم تا گزارش‌گونه حاضر را با واپسین پرده‌های زندگی او پایان برم. این دیگر، بر عهده رفقای است که آن دوره را با او بوده‌اند و خوشبختانه برخی از اینان چون "مجید" عبدالرحیم پور که از سال ۱۳۴۷ تا آخرین دیدارش با بهروز به عصر هنگام روز ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۵ در رشت با او و تحت مسولیت وی بوده است، همت کرده و در این زمینه حرف دل گفته‌اند. همچنین محمد حدادپور که صمیمانه بهروز را قدر نهاده است. امید که این یاران بیشتر از اینها بنویسند. و نیز این آرزو که شاهد همت و دست به قلم بردن کسانی باشیم

بهروز ارمغانی، ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

که از او خاطراتی دارند. من طی این سالها، کم برنخورده‌ام به آنانیکه در آن دوره یک ساله و نیم حساس با بهروز بوده‌اند؛ یا تحت مسئولیت وی، یا در مناسبات با او، و یا که تماس‌هایی فقط در حد دیدار. جملگی آنها اما به‌هنگام بیان تجربه و شناخت خود از بهروز، بی هیچ استثنایی بر صلابت شخصیت، کاردانی، صمیمیت و آگاهی‌های او انگشت گذاشته‌اند و همگی‌شان نیز، بزرگ داشته‌اند خاطره این بزرگ‌مرد را!

* * *

بهروز فعالان زیادی را جذب و وارد سازمان کرد و در تحولات فکری و سیاسی و تشکیلاتی آن، بویژه در فاصله بهار ۵۴ تا بهار ۵۵ نقشی بزرگ ایفاء نمود. او در مدیریت دوره گذار سازمان از مشی نظامی- سیاسی به سیاسی- نظامی و تدارک ورود به حزبیت سیاسی، تاثیری ماندگار از خود بر جای نهاد.

بهروز درست چهل سال پیش در روز ۲۸ اردیبهشت ماه بود که جان بر سر پیمان نهاد. کسی که با مرگش، فقط هم بعد گذشت سه ماه از جان باختن چریک اندیشمند - حمید مومنی، تنهایی فرمانده حمید اشرف در رهبری سیاسی و تشکیلاتی سازمان را بیشتر کرد. هر سه اینها رفتند و در پسا و پیش همه آن سرفرازی که، به توصیف شاملو "در سواحل برخورد به زانو درآمدند بی که به زانو درآیند!"

بهزاد کریمی

۲۸ اردیبهشت ماه ۱۳۹۵



"بہروز ارمغانی"، ارمغان عشق و امید

قربانعلی عبدالرحیم پور

قسمت اول

دزدیده چون جان می‌روی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون می‌روی بی‌من مرو ای جان جان بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بردرم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی‌پا و سر کردی مرا بی‌خواب و خور کردی مرا
سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخ‌ها آبست تو ای باغ بی‌پایان من

یک لحظه داغم می‌کشی یک دم به باغم می‌کشی
پیش چراغم می‌کشی تا وا شود چشمان من

ای جان پیش از جان‌ها وی کان پیش از کان‌ها
ای آن پیش از آن‌ها ای آن من ای آن من

منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی
اندیشه‌ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من

مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد
در آب حیوان مرگ کو ای بحر من عمان من

"بهرروز ارمغانی"، ارمغان عشق و امید

ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا چون شد ز هر ثقلی جدا
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من

ای شه صلاح‌الدین من ره دان من ره بین من
ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

مولوی

با بهزاد قرار داشتم، آمد و بعد از سلام و احوال‌پرسی گفت بهروز را دستگیر کردند. با اینکه آمادگی قبلی برای شنیدن چنین خبری را داشتم اما چند لحظه‌ای، غمی سنگین تمام وجودم را فرا گرفت و مرا در خود فرو برد. کوشش کردم بهزاد متوجه نشود. ولی می‌دانستم او باهوش‌تر و تیزبین‌تر از آن است که بتوانم اثر اندوه بزرگ جاری در جانم را از او پنهان کنم.

تأثیر خیر غمبار و ترس‌زای دستگیری بهروز تازه داشت در جانم روان می‌شد که بهزاد گفت: سارا حامله است. زن بهروز را می‌گفت. حالت عجیبی پیدا کردم. هم خوشحال شدم و هم غمگین. اما خبر که بر جان و تنم نشست اندوه و هراسم را افزون‌تر کرد. آخر هر لحظه احتمال دستگیری بهزاد کریمی، ابراهیم خلیق، محمد حدادپور خیابان، رضا جوشنی و سارا جوشنی، مرتضی (که از کودکی او را مورتوز صدا می‌کردیم) من و و... وجود داشت. عده‌ای، از جمله بهروز خلیق را قبل از بهروز دستگیر کرده بودند.



بهرروز ارمغانی

چهار پنج روز قبل از دستگیری بهروز، من و او حدود ساعت یک ظهر در حیاط خانه‌اش، کنار حوض نشسته بودیم و او از احتمال دستگیری خود و تعدادی از بچه‌ها خبر داده بود.

واریاسیون‌های مختلف مقابله با خطر دستگیری را مطرح کرده و از من نظرخواهی کرده بود.

احتمالاتی مطرح شده بود چون:

۱- همه ما مخفی بشویم و بشکل مخفی به فعالیت ادامه بدهیم. تعدادی در داخل کشور بمانند و عده‌ای به خارج کشور (فلسطین) بروند.

۲- تعدادی از بچه‌ها مخفی شوند و بقیه به زندگی علنی ادامه بدهند.

۳- فقط کسانی مخفی شوند که مستقیماً زیر ضرب هستند.

من گفته بودم مخفی شدن همه درست نیست. فقط یکی دو نفر که مستقیماً در خطر دستگیری هستند مخفی شوند. ما در شرایط زندگی علنی، امکانات بهتری برای فعالیت داریم. مخفی شدن فقط باید بر حسب ضرورت انجام گیرد.

با این پیش‌زمینه ذهنی نسبت به دستگیری‌ها، بعد از شنیدن خبر حامله بودن سارا جوشنی، بی‌اختیار پیش خودم گفتم: پس سارا و بچه چه می‌شوند؟ چه سرنوشتی پیدا می‌کنند آن‌ها؟ یک لحظه فکر کردم که احتمالاً همه ما دستگیر خواهیم شد و سارا هم لابد یا دستگیر می‌شود و یا تنها خواهد ماند.

بهروز قبل از ازدواج با سارا درباره تصمیمش با من مشورت کرده و نظرم را پرسیده بود. و من گفته بودم که ایرادی نمی‌بینم. حال اما باشنیدن خبر حامله بودن سارا دچار عذاب وجدان بودم که چرا با ازدواج بهروز و سارا موافقت کردم. با خود گفتم: لعنت بر تو، مگر تو نمی‌دانستی که در کار و فعالیت سیاسی خطر دستگیری و زندان و دربدری وجود دارد؟ پس چرا تأیید کردی؟ مگر تو قبل از دستگیری بهروز، اهمیت این مسائل را نمی‌دانستی؟ ولی بعد با خودم گفتم، مگر بهروز خودش این خطرات و مسائل و مشکلات را نمی‌دانست؟ باز اما به آغاز فکر خودم بازگشتم و از خود پرسیدم که چرا باید ازدواج نمی‌کرد؟ مگر قرار است همه آدم‌های سیاسی مجرد بمانند؟ این خیالات ذهنم را بشدت مشغول خود کرده بود و شدیداً نگران و ناراحت بودم که بهزاد در ادامه توضیح ماجرا گفت که بهروز را سر کارش دستگیر کرده‌اند و او پلیس را به خانه پدر برده است و خانه خودش تا این لحظه سالم است.

بهروز بعد از تمام کردن دوره نظام وظیفه بعنوان مهندس در اداره آبادانی و مسکن استان استخدام شده و مشغول کار بود. خانه‌ای در خیابان شاه

"بهرور ارمعانی"، ارمعان عشق و امید

تبریز اجاره کرده بود و با سارا زندگی می‌کرد. این خانه را فقط تعدادی از بچه‌های گروه می‌شناختند، در واقع، خانه مخفی بود.

باری... با بهزاد کمی صحبت کردیم و قرار و مدار گذاشتیم و از هم جدا شدیم. بهزاد که رفت من ماندم و نگرانی و درد و غم سنگین بر دلم. اولین بار بود در زندگیم که در چنین وضعیتی قرار گرفته بودم. آنروز یک پاکت سیگار کشیدم. تا آنروز، هیچ‌وقت و در هیچ شرایطی یک بسته سیگار در روز دود نکرده بودم.

۱۸ اردیبهشت سال ۱۳۵۰ بهروز را دستگیر کرده بودند. حدود ۳ سال بود از طریق بهزاد با بهروز آشنا شده بودم. در این مدت من با او رابطه تنگاتنگ داشتم. رابطه‌ای دوستانه و عمیق و سرشار از دوستی و اعتماد بین ما شکل گرفته بود.

بهرور بعد از دستگیری هیچ اطلاعاتی درباره افراد گروه به سازمان امنیت شاه نداد. اگر چه افرادی از گروه در همین ماه‌ها و در رابطه‌های مختلف دستگیر شدند اما گروه دست نخورده و سالم باقی ماند و به فعالیت سیاسی خود در چهارچوب همین گروه تا ۲۰ مهرماه ۱۳۵۰ که اولین روز جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی بود، ادامه داد. از بهزاد شنیدم که ساواک فقط زمانی از این گروه احراز هویت و اطلاعات کرد، که در پایان نیمه اول سال ۱۳۵۳، افراد اصلی گروه و طیف گسترده‌ی زیر مجموعه‌ی آن یا وارد شبکه مخفی سازمان شده بودند و یا در زندان‌ها به سر می‌بردند.

من در طول عمرم و از جمله در زندگی سیاسی‌ام با افراد و رفقای زیادی از نزدیک کار کرده‌ام. در این رابطه بهروز از جمله نادر افرادی بود که علیرغم داشتن دانش، اطلاعات، تجربه، موقعیت اجتماعی، تحصیلی و سیاسی و سن و سال بیشتر از من، همیشه درباره مسائل از من نظر می‌خواست و مشورت می‌کرد.

اواسط سال ۱۳۴۹ بود. یک روز گفت: بیا خانه کارت دارم. به نزدش رفتم. بعد از چاق سلامتی گفت می‌خواهم درباره مسائل سیاسی باهم صحبت کنیم. گفتم باشه. گفت می‌دانی که درباره‌ی نحوه فعالیت و استراتژی سیاسی سه نظر متفاوت در میان نیروهای سیاسی وجود دارد. گفتم حدوداً می‌دانم. گفت: به این ترتیب:

- ۱- فعالیت به شیوه چریک شهری
- ۲- فعالیت به شیوه چریکی در روستا و
- ۳- فعالیت سیاسی در شهرها (از طریق ایجاد هسته‌های سیاسی در محل زندگی و کار).

او همچنین توضیحات مبسوطی نیز درباره هر سه روش داد و در پایان پرسید: تو چه فکر می‌کنی؟ کدام روش و راه از نظر تو درست است. من در این زمینه‌ها مطالعه و اطلاعاتی داشتم و با خود بهروز هم صحبت‌های زیادی راجع به موضوع کرده بودیم، ولی هنوز هم برای اظهار نظر و انتخاب قطعی یکی از راه‌ها آمادگی نداشتم. باوجود اینکه جزو افراد فعال بودم و همراه گروه فعالیت سیاسی داشتم، ولی بیشتر می‌خواندم و فکر می‌کردم و خود را در مقام انتخاب نمی‌دیدم. همین ذهنیت را هم صریحاً به او گفتم و اضافه کردم که من هنوز این صلاحیت را برای خودم قائل نیستم که برای جامعه و مردم و امر مبارزه استراتژی و تاکتیک تعیین کنم. و تا زمانی که از نظر خودم توانائی و صلاحیت لازم را برای اینکار پیدا نکنم در همان جهتی که شما فعالیت می‌کنید با شما همکاری خواهم کرد. اما با درنظرداشت این ملاحظات و توضیحات اگر نظر مرا بخواهی، من معتقد به کار سیاسی هستم. بهروز پرسید برای چه فکر می‌کنی که کار سیاسی درست است؟ با کمی تأمل گفتم با شناختی که من از مردم دور و بر خودم و بطور کلی از مردم ایران دارم فکر می‌کنم ما باید بیشتر کار آگاه‌گرانه و سیاسی کنیم تا کار چریکی. فکر می‌کنم ما همچنان باید روش تشکیل هسته‌های سیاسی در شهرهای مختلف را ادامه بدهیم و کار سیاسی کنیم اما جدی‌تر و چابک‌تر از قبل. ولی روی اشکال و روش‌های دیگر نیز مطالعه و فکر می‌کنم. من علیرغم تمایل به مبارزه مسلحانه هنوز به این نتیجه نرسیده‌ام که باید دست به این کار زد. چندین و چند سوال نیز از او درباره جنگ چریکی و رابطه آن با حزب و حزبیت و از این دست موضوعات پرسیدم و او توضیحاتی داد.

در اواسط سال ۱۳۴۹ در جریان بحث و گفتگو متوجه شده بودم که بهروز ضمن کار سیاسی، گرایشش به کار چریکی بیشتر شده است ولی هنوز ابعاد کار برایش مشخص نیست.

مدتی قبل از این صحبت، من درباره کتاب «انقلاب درانقلاب» رژی دبره از بهروز سولاتی کرده و متوجه برخی گرایش‌های جدید او شده بودم. در اواسط سال ۱۳۴۸، شخصاً دچار این ذهنیت و پرسش شده بودم که این همه مطالعه و بحث و فحص و کار محفلی برای چیست و عاقبت به کجا راه خواهد برد؟ چه باید کرد را هنوز جوابی نداشتم. به نوعی دچار احساس خستگی از کار محفلی شده بودم.

خواندن، بحث کردن، سیگار کشیدن، آه و ناله کردن، به این قهوه‌خانه و آن قهوه‌خانه رفتن، کوه رفتن، آواز خواندن، شعر خواندن، دوباره کتاب خواندن و محفل تشکیل دادن و بحث کردن. به رادیو پیک ایران گوش دادن. ضبط کردن و رونویسی کردن و پخش کردن پیام‌ها، گاه‌گذاری اعلامیه‌ای پیدا کردن و تکثیر و پخش کردن. احساس می‌کردم که باید کاری کرد. این موضوع را با بهزاد و بیشتر با بهروز درمیان گذاشته بودم. آن‌ها هیچکدام به من نگفته

بودند که از اواسط سال ۱۳۴۷ گروهی متشکل از بهروز ارمانی، بهزاد کریمی، بهروز خلیق، ابراهیم خلیق و محمدحادیور خیابان تشکیل داده‌اند. آن‌ها از یکدیگر شناخت کاملی داشتند. آنان از نزدیک و در جریان فعالیت‌ها و اعتصابات دانشگاهی با هم آشنا و رفیق شده بودند. ولی من تازه واردی بودم که برای ورود به دایره آن‌ها احتیاج به زمان بود. آن‌ها چیزی درباره گروه نمی‌گفتند ولی من بخاطر ارتباطات تنگاتنگی که با بهزاد و بهروز داشتم و با توجه به فعالیتی که در رابطه با گروه داشتم بی‌آنکه کنجکاو کنم، حدسی نزدیک به یقین داشتم که در پیوند نزدیک با گروه هستم. هیچ وقت به حکم مخفی‌کاری و تقید به اخلاق سیاسی، از بهروز و بهزاد و بعدها، حسن و ابراهیم خلیق و محمدحادیور نپرسیدم که آیا شما گروه هستی یا نه. رفتار بهزاد و بهروز بطور کلی و رفتارشان با من بطور مشخص نشان می‌داد که آن‌ها یک گروه هستند و من هم جزئی از آنها.

بعدها برایم روشن شد که آن‌ها گروه را سال ۱۳۴۷ تشکیل داده بودند.

اواخر بهار ۴۸ بهزاد از من خواسته بود که برای جمع و جور کردن و سازماندهی بچه‌های سراب که تعداد قابل توجهی بودند برای مدتی در سراب بمانم. اما من راهی برای ماندن نداشتم جز مردود شدن و ماندن در کلاس ششم دبیرستان. چرا که اگر در شهریور قبول می‌شدم، می‌باید می‌رفتم خدمت سربازی و سپاه دانش. عاقبت آن سال خودم را به عمد مردود کردم تا بتوانم از نزدیک و بیشتر از قبل در سراب بمانم و کار کنم! البته مردود شدنم باعث شد که سال بعد در کنکور قبول شوم.

دوستان و خانواده متوجه شده بودند که «خودمردودی» هستم و می‌پرسیدند که چرا خودت را مردود کردی؟ من جواب قانع کننده‌ای نداشتم و می‌گفتم این کار را کردم تا سال بعد در کنکور قبول شوم. اکثراً نگاهی عاقل اندر سفیه به من می‌کردند و می‌گفتند... خودتی! «یتیم بیزی سربیبسن یا اوزوی. هاردان بیلپسن گلن ایل حتماً قبول اولاجفسان. الووی ایلپیبسن» (پسر خودت را مسخره کردی یا مارو. از کجا می‌دانی که سال بعد حتماً در امتحان ورودی دانشگاه قبول خواهی شد). برخی از دوستان صمیمی‌ام که سیاسی نبودند ولی می‌دانستند که من فعالیت سیاسی و مخفی می‌کنم صراحتاً می‌گفتند... خودتی مش قربان!

به هر روی یک سال دیگر را در سراب ماندم و البته در کنکور هم قبول شدم. حالا دیگر زبانم دراز هم شده بود و خطایشان می‌کردم: دیدید که بی جهت و بی دلیل نبود که خودم را مردود کرده بودم؟! البته برام روشن بود که یکی از جنبه‌های این پیشنهاد از جانب گروه من باب آزمایش من بود.

در این یک سال با رفتن بهزاد به کردستان، من ارتباطم با بهروز بیشتر شد و تمام این سال را در رفت و آمد میان سراب و تبریز گذراندم. در این یک

سال احساس میکردم که فعالیت‌های گروه دارد جدی‌تر می‌شود. تا این زمان، یعنی تا اواسط سال ۱۳۴۸، من جدا از بهزاد و بهروز همچنان با احمد ریاضی ارتباط داشتم. قبل از اینکه با بهزاد ارتباط داشته باشم، از طریق "حسن آقا روز پیکر" دبیر ادبیاتمان که اهل تبریز بود و با محافل صمد، بهروز دهقانی، نابدل و مناف فلکی ارتباط داشت با احمد ریاضی آشنا شدم. احمد در دیدارهایی که داشتیم کتاب‌هایی نظیر تاریخ ۱۸ ساله انقلاب مشروطیت نوشته احمد کسروی، تاریخ انقلاب کبیر فرانسه، جزوه‌ای از مارکس درباره کمون پاریس به من و مرتضی می‌داد. ارتباط با احمد در حد رد و بدل کردن کتاب و برخی دیدارها در تبریز و سراب تا اواسط سال ۱۳۴۸ ادامه داشت. من و مورتوز از طریق ارتباط با احمد و بهزاد و بهروز به تدریج در جریان مسائل مطروحه در درون محافل تبریز قرار می‌گرفتیم.

از جمله افرادی که از طریق بهزاد و بهروز با آنان آشنا شده بودم رضا و سارا جوشنی بودند. رضا خانه‌ای داشت در تبریز. گاهی به دیدارش می‌رفتم. یک روز که در تبریز بودم به خانه رضا رفتم. او کاری داشت و رفت به دنبال انجام کارش و خانه را به میهمان وا گذاشت. من با یکی از دوستانم کاری داشتیم ولی چند ساعتی را می‌توانستم در خانه بمانم تا زمان فرارم با آن دوست برسد.

تنها بودم. قصد کردم کتابی یا مجله‌ای بردارم و بخوانم. چیزی پیدا نکردم. کتاب‌ها و جزوات مربوط به علم پزشکی در اطاق فراوان بود ولی چیز دیگری نبود.

نیم ساعتی یکی از کتاب‌های پزشکی را ترفقی کردم. در حین مطالعه نمی‌دانم به چه دلیلی چشمم افتاد به جای پستو ماندی در ته اطاق. بلند شدم و رفتم به سمت پستو. مثل اینکه به من الهام شده بود که در این پستو چیزی نهانی هست. صندلی را گذاشتم زیر پایم و نگاهی به اندرون نهانخانه انداختم. «انقلاب در انقلاب» رژی دبره آنجا بود. با خوشحالی کتاب را برداشتم و باولع شروع به خواندن کردم. سخت بود. هم می‌فهمیدم و هم نمی‌فهمیدم. چیزهایی شنیده بودم در آن زمینه اما این کتاب چیز دیگری بود. سر قرار نرفتم و نشستم کتاب را یک ریز خواندم. هنگامیکه کتاب را تمام کردم، پاک گیج شده بودم. گیجی‌ام دو منشا داشت، اولی این بود که خوب نمی‌فهمیدم و دومی این بود که آنچه را خوانده و به زعم خودم فهمیده بودم، با همه مباحثی که تا آن روز درباره‌ی حزب و پیشاهنگ و اشکال مبارزات و رابطه مردم و حزب و... شنیده و خوانده بودم متفاوت بود. تعریف جدید از فعالیت سیاسی، نوع برخورد جدید با موضوع حزب و پیشاهنگ، مبارزه مسلحانه و و. به هر حال این کتاب سخت گرفتارم کردم. هیچ وقت به دکتر رضای گل نگفتم که من این کتاب را در خانه‌ی تو خواندم و گرفتارش شدم. لزومی نداشت. اطلاعات اضافی در این زمینه‌ها در دسر ساز بود. کتاب را بعد از خواندن، در همان نهانخانه گذاشتم و رفتم تا که صاحبخانه

نداند که من آنرا خوانده‌ام. این اواخر بود که این خاطره را برای دکتر رضا جوشنی تعریف کردم.

این چنین بود که برحسب تصادف با تئوری «موتور بزرگ و موتور کوچک» در خانه یک انسان شریف و دوست‌داشتنی آشنا شدم. در افواه اشارتی هست که "حرف، حرف می‌آورد"، حین تعریف داستان خانه‌ی رضا جوشنی، مورد مشابه دیگری به خاطر آمد. یادم هست کلاس ششم دبیرستان بودم. دوستی داشتم بنام محمود مکرمی. محمود اهل کتاب و فعالیت سیاسی نبود ولی باهم رابطه دوستانه‌ی خوبی داشتیم. او می‌دانست که من اهل این کارها هستم و به قول خودش سرم برای اینجور کارها درد می‌کرد. روزی بود که به زودی امتحان فیزیک داشتیم. محمود گفت فلانی امشب بیا خانه ما با هم فیزیک بخوانیم. گفتم باشد! هنگام عصر به مادرم گفتم که می‌روم پیش محمود نگران نباش، شب نیز دیروقت می‌آیم. مادرم آدم بسیار حساس و عاطفی و طبق معمول همیشه نگران همه چیز بود؛ به ویژه از روزی که فهمیده بود من کتاب‌های «بودار» می‌خوانم و رفت و آمدهای «خطرناک» دارم، نگرانی‌اش افزون‌تر شده بود. گفتم: «مش قربانعلی! قربان اولوم سنه بالا، سن گجه‌لر گز گلنده آغان یاتا بیلیمیر. سنی الله گجه تز گل». در پاسخ گفتم: «گوزوم اوسته ننه». (مشهدی قربانعلی! قربانت بروم، شبها که تو دیر می‌آئی پدرت نمی‌تونه بخوابه. ترا به خدا شب زودتر بیا. گفتم چشم مادر) مادر را بوسیدم و رفتم خانه‌ی محمود.

یادش به خیر باد. گاهی مادرم بر سر خواندن کتاب و فعالیت‌های مشکوکم نصیحت می‌کرد، گاهی سرم فریاد می‌کشید، گاهی التماس می‌کرد، گاهی گریه می‌کرد و گاهی بعد از کمی صحبت و توضیح درباره‌ی مضمون کتاب‌ها توسط من، آرام می‌گرفت و به بانیا اینهمه فقر و فلاکت و ظلم و استبداد، لعنت و نفرین می‌کرد و با حسرت به چشمانم نگاه می‌کرد و مرا می‌بوسید.

از آنزمان که من به خواندن کتاب‌های بقول خودش خطرناک روی آوردم همیشه نگرانم بود. بعضی وقتها که نگرانی‌اش شدت می‌گرفت بر سرم داد می‌زد و می‌گفت "خدا دلیل کند آنانی را که این کتاب‌ها را می‌نویسند و شما را به خطر می‌اندازند!" به شوخی و جدی می‌گفتم: «ننه، سن اوزون باعث اولوبسان که من بو یولا دوشم... سن اگر بو قدر مهربان اولماسیدین، سن اگر بوقدر اونون بونون فکرنه اولماسیدین، سن اگر اونا بونا بیرله کمک ایلمه سیدین و... منده بو یولا گئت‌مزدیم. منی بو یولا چکن سن اوزونسن...» (مادر، تو خودت باعث شدی که من به این راه بروم. اگر تو اینقدر مهربان نمی‌شدی، اگر تو اینقدر به فکر این و آن نبودی، تو اگر به این و آن اینقدر کمک نمی‌کردی من هم به این راه نمی‌رفتم. کسی که مرا به این راه کشیده تو خودت هستی!) اینها را که می‌گفتم کمی به فکر فرو می‌رفت و آهی می‌کشید و سکوت می‌کرد.

باری... رفته به خانه محمود، کمی درس خواندیم و محمود شام آورد. حین صرف شام، محمود گفت، در خانه ما یک صندوقی هست که پر از کتاب است و من تا حالا نگاهش هم نکرده‌ام، می‌خواهی سری به آن صندوق بزنی. گفتم کجا است؟ گفت الان می‌آورم. رفت و صندوق را کشان کشان آورد. در صندوق را باز کردیم. بالای صندوق کمی خرت و پرت و لباس کهنه و چیزهایی از این قبیل بود. آرام آن‌ها را کنار زدیم تا کتاب‌ها نمایان شدند. ناگهان چشمم افتاد به کتابی بنام «تاریخ اتحاد جماهیر شوروی»، برق از چشم‌هایم پرید. خدای من، چه می‌بینم. هنوز غرق بهت و شادی بودم که چشمم افتاد به نام‌نویس روی کتابی بنام «یک گام پیش و دو گام به پس»، سومن کتاب از مائو بود، اگر درست خاطرمانده باشد، دمکراسی نوین بود، چهارمی... و و و. نمی‌دانستم چه کنم. محمود غش غش می‌خندید. ابتدا فکر کردم او تا حالا فیلم بازی می‌کرده تا من و دیگر دوستان متوجه نشویم. گفتم: محمود، یتیم کوچک اوغلی (یتیم توله سگ)، چرا تا حال این کتاب‌ها را از ما پنهان کرده‌ای و نداده‌ای بخوانیم؟ در عین حال نیز باور نمی‌کردم که محمود اهل کتاب و مطالعه باشد. نه. نبود. محمود گفت: "باور کن من اصلاً نمی‌دانم که این‌ها چه نوع کتابی هستند. تو که می‌دانی من کتاب نمی‌خوانم. سال‌های درازی است که این کتاب‌ها در این صندوق هستند و کسی نیز آن‌ها را نمی‌خواند. مادرم گفته از زمان مصدق مانده است. حالا که تو آمدی اینجا، گفتم نشانت بدهم شاید خوشت بیاید."

با حرص و ولع زاید الوصفی مرتب این کتاب و آن کتاب را ورق می‌زدیم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. شام خوردن یادم رفته بود. دلم می‌خواست محمود آن‌ها را بدهد با خودم ببرم. محمود هم مثل اینکه حرف دل مرا شنیده باشد گفت: "بردار همه‌اش را ببر. همه‌اش مال تو!" باور نمی‌کردم. گفتم جدی می‌گویی؟ گفت آری. پرسیدم: "پدر، مادر و برادر بزرگت چه می‌گویند؟ اگر سراغ کتاب‌ها را گرفتند چه می‌گویند؟" گفت: "می‌گویم ریختن دور. آن‌ها هیچ‌کدام اهل کتاب و این حرف‌ها نیستند."

برادر بزرگترش را می‌شناختم ولی از احوالات پدر و مادر او چیزی نمی‌دانستم. باخوشحالی گفتم: "وای! صاحب اینهمه کتاب شدم. چه نعمت بزرگی!"

بعد از صرف شام و مرور درس فیزیک، صبح ساعت ۲ بلند شدم و کتاب‌ها را برداشتم و به خانه بازگشتم. دریافتیم حدود ۷ جلد کتاب و جزوه بوده است. با خوشحالی با خود گفتم: "دیدم، عجب شانسی! رفته درس بخوانم و اینهمه کتاب گیرم آمد، آنهم مفت و مجانی از آسمون افتاد."

به تدریج این کتاب‌ها را خواندم و بعدها تعدادی از آنها را دادم به بهزاد و او برد و دیگر پس نداد! کتاب‌ها روانه شدند به چمدان مشهور گروه. داستان

چمدان را باید بهزاد و محمد حداد و بهروز خلیق تعریف کنند که داستانی است شیرین و شنیدنی.

تاریخ شوروی را خواندم و لذت بردم. دمکراسی نوین را خواندم و سوالات فراوان در ذهنم شکل گرفت. بعدها با بهروز درباره‌ی جمهوری دمکراتیک خلق صحبت‌های زیادی داشتیم و من سوالات فراوانی از او کردم. یک گام به پیش و دو گام به پس لنین را خواندم، هم فهمیدم و هم نفهمیدم. سخت بود. نزدیک به چهل پنجاه صفحه از آن را خواندم و چیز زیادی نفهمیدم. همه‌اش دعوا و درگیری‌های منشویک‌ها و بلشویک‌ها بود و مسائل حزبی و تشکیلاتی. حوصله‌ام سر رفت. من تا آن لحظه کتاب‌های فراوانی مطالعه کرده بودم ولی کمتر کتاب یا جزوه‌ای در مسائل حزبی و تشکیلاتی خوانده بودم. این کتاب نیز مثل کتاب «انقلاب در انقلاب» برایم تازگی داشت. مثل آن سخت بود ولی خسته‌کننده نیز بود. بعد از مدت‌ها کلنجار رفتن با آن، رفتم سراغ بهروز و موضوع را با او در میان گذاشتم. بهروز توضیحاتی داد و قرار شد در فرصت مناسب دوباره آنرا بخوانم. این فرصت هیچ وقت حاصل نشد تا سال ۱۳۶۴ در تاشکند. دیگر خیلی دیر شده بود. من زمانی این کتاب را خواندم که به اساس اساننامه سازمان که مبتنی بر دیدگاه و اصول حزب لنینی تدوین شده بود، شک کرده و مدافع آزادی نظر در درون و برون سازمان شده بودم.

من و مورتوز نگاهی، در عین حال که با رفقای تبریز تماس داشتیم با چند نفر از سرابی‌ها نیز که تمایلات چپ داشتند ارتباط داشتیم. میرصالح حسینی دانشجوی حقوق دانشگاه تهران، حکیمی معلم، زنده یاد آقای قطبی و... از این قبل افراد بودند. ولی این روابط همیشه در حد روابط محفلی، شعر خوانی، کتاب رد و بدل کردن و جک گفتن و جک شنیدن و تار زدن و تار شنیدن و گاهی هم می‌گساری باقی مانده بود.

سال ۱۳۴۸ یک روز یکی از دانشجویان دانشگاه تبریز که اهل سراب بود، تعداد قابل توجهی جزوه تایپ شده نظیر ارزش اضافی از مارکس و برخی از آثار مائو از جمله کتاب تضاد مائو را داد به مورتوز و او هم داد به من. جالب است که بعد از خواندن این کتاب‌ها به خصوص کتاب تضاد، آن مختصر سمپاتی‌ای هم که به مائو داشتیم، کمتر شد. شاید بخاطر همین بود که هیچ وقت مائوئیست نشدم. البته افرادی که من تا آن لحظه با آنها ارتباط جدی داشتیم، هیچ‌کدام مائوئیست نبودند.

بعد از اینکه به دانشکده رضائیه (اورمیه) رفتم فعالیت را شروع کردم. دانشکده اورمی به دانشکده تازه تاسیسی بود با چندسال سابقه و تعداد اندکی دانشجو. دانشکده‌ای که هنوز وارد عرصه فعالیت دانشجویی نشده بود. با بهزاد صحبت کردیم که راهی برای برون رفت من از محیط دانشکده اورمی پیدا کنیم. قرار شد او با استفاده از موقعیت پدرش در نزد

مهندس توکلی که مدیر کارخانه ماشین سازی و از برادران صاحب کارخانه کبریت سازی توکلی و فردی متنفذ در آذربایجان بود، ترتیب انتقال من از اورمیه به دانشکده تبریز را بدهد. پدر بهزاد در کارخانه توکلی بعنوان حسابدار کار می‌کرد و مورد قبول و احترام توکلی‌ها بود.

زنده یاد آقای کریمی نامه‌ای از مهندس گرفت. بهزاد نامه را به من داد و من رفتم دانشگاه تبریز پیش یکی از مقامات مسئول. او بعد از گرفتن نامه و رویت آن گفت: "اگر تو بتوانی دانشجویی را در رشته خودت پیدا کنی که حاضر به انتقال به رضائیه شود من نیز کمک می‌کنم که این انتقال صورت بگیرد. بعد از کمی صحبت متوجه شدم این کار عملی نیست. خداحافظی کردم و برگشتم. ۶ ماه بعد از رفتنم به اورمیه، حوالی روزهای عید نوروز بود. دو تن از همکلاسی‌هایم بنام محدثی و یکی دیگر که اسمش یادم نیست را در سراب دیدم. آن‌ها هر دو در رشته اقتصاد دانشگاه تهران قبول شده بودند. از من پرسیدند که چرا دانشگاه نیامدی؟ گفتم برای چه؟ گفتند دو سه ماه اول استادها اسم ترا صدا می‌کردند و تو همه‌اش غایب بودی. گفتم من که در دانشکده اورمیه قبول شده بودم نه دانشگاه تهران. گفتند دو سه ماه مرتب ترا صدا می‌کردند، تو نیامدی و صدا زدن هم دیگر تکرار نشد. گفتم روزنامه‌ها که اعلام نکردند اسم مرا. گفتند آری، ولی اسمت را مرتب بر سر کلاس‌ها صدا می‌کردند. به شوخی گفتم نامردها چرا به من اطلاع ندادید، شما که می‌دانستید تهران برای من خیلی بهتر از رضائیه بود. گفتند فکر کردیم تو خودت نمی‌خواهی تهران بیائی و سرت مشغول کارهاست. آن‌ها می‌دانستند که من فعالیت سیاسی دارم. کار از کار گذشته بود. به هرحال ما شدیم دانشجوی دانشکده اورمیه.

دو سه ماه بعد در یکی از سفرهایم به تبریز با بهروز درباره‌ی دانشکده و اورمیه صحبت کردیم. قرار شد من هسته‌ای در رضائیه درست کنم. قبل از رفتنم به دانشکده رضائیه در سال ۱۳۴۷ وقتی که بهزاد بعنوان سپاهی دانش، مشغول خدمت در یکی از روستاهای شهر بانه در کردستان بود، همراه مورتوز به بانه رفته بودم. قبل از رفتنم به بانه اطلاعاتی از طریق بهزاد و بعد بهروز درباره کردستان و فعالیت گروه اسماعیل شریف زاده و برادران معینی که سرکوب و کشته شده بودند داشتم. بهروز با اشاره به سابقه‌ی امر، موقعیت و اهمیت کردستان گفت اگر بتوانی با تعدادی از بچه‌های رضائیه و کردها هسته‌ای درست کنی خیلی عالی است. قرار شد من فعالیت را منظم‌تر و ضوابط کار مخفی را جدی‌تر بکنم. در این سفر بود که بهروز از من خواست بنا به دلایلی ارتباطم را با دیگر بچه‌ها نظیر بهزاد و بهروز خلیق و محمد حدادپور خیابان کم کنم. من چنین کردم. بعدها بهزاد از اینکه کمتر به سراغش می‌روم گلایه کرد. من بهانه آوردم که کمتر به تبریز می‌آیم و فرصت دیدار بیشتر نیست. تا این زمان من شخصاً روابطم را سروسامان داده بودم.

در یکی از این سفرهایم به تبریز، یکی از همشهری‌هایم را که دوست بودیم به بهزاد و بهروز معرفی کردم. نامش رضا بود که همیشه شاگرد اول یا دوم بود و متأسفانه در کنکور قبول نشده بود. در دانش‌سرای عالی ثبت نام کرده و درس می‌خواند. وضع مالی‌اش بسیار بد بود. من این موضوع را با بهروز در میان گذاشتم. چند وقتی گذشت. یک روز بهروز از من پرسید با رضا چه کردی؟ من توضیحاتی دادم. او پرسید کمک مالی هم کردی؟ گفتم نه. ولی این دفعه که دیدم این کار را می‌کنم. بهروز بسیار ناراحت شد. اول چیزی نگفت ولی از قیافه‌اش فهمیدم که سخت دلگیر شده است. پرسیدم: چه شد برای چه ناراحت شدی؟ مگر چه چیزی گفتم؟ او گفت: "آدم حسابی! می‌خواستی چه بشود؟ دوستت حداقل یکی دو ماه است برای تأمین حداقل مخارج زندگی‌اش آهی در بساط ندارد و تو این را می‌دانی ولی به سادگی می‌گویی اگر این دفعه دیدم کمکش می‌کنم؟ آخر این چه جور دوستی و رفاقت است؟ تو خودت وضع خانوادگی او را به من گفتی. اگر پول نداشتی، به من می‌گفتی که ندارم." درحالی این جملات را می‌شنیدم که عرق شرم تمامی صورتم را فرا گرفته بود. سکوت سنگینی میان ما و در فضای اتاق جاری بود. هیچ جوابی نداشتیم. او اما حال مرا دریافت و فضا را با شوخ طبعی تغییر داد.

اواسط زمستان سال ۱۳۴۹ بود. از رضائیه به تبریز رفتم برای برخی کارها و دیدن بهروز. بعد از چاق سلامتی و کمی صحبت، بهروز گفت امشب کار داریم تا صبح باید کار کنیم. گفتم چه کاریست که تا صبح طول می‌کشد؟ پاسخ داد بعداً می‌گویم، بلند شو برویم شامی بخوریم و نفسی تازه کنیم و برگردیم و کار را شروع کنیم. رفتیم بیرون و کمی قدم زدیم و رفتیم به یکی از چلوکبابی‌های خوب و مشهور تبریز. اگر درست خاطرمانده باشد نام چلوکبابی شهناز بود. شام خوردیم و راهی خانه شدیم. ساعت ۱۱ شب بود. دفاعیه پاکنژاد را می‌خواندم و بهروز با یک انگشت تاپ می‌کرد. در حین تاپ از هر دری سخنی بود. گاهی صحبت‌های خیلی جدی داشتیم و گاهی شوخی و خنده برای رفع خستگی و مقابله با خواب.

بخش دوم

گروه فلسطین (شکراله پاکنژاد - ناصر کاخساز، ...) در آن سالها، قبل از وقوع ماجرای سیاهکل، محبوبیت خاصی در بین گروه‌های سیاسی پیدا کرده بود. دفاعیه‌ی شکرای دست به دست می‌گشت. من قبلاً آن را خوانده بودم.

صبح سر رسیده بود و ساعت شش بامداد بود. بهروز از خانه خارج شد تا برای صبحانه نان سنگگ و پنیر بخرد. اما به زودی بازگشت و گفت محله پر از پلیس است. گفتم برای چه؟ گفت به کلانتری محل حمله مسلحانه شده است، چندین نفر بوده‌اند. گفتم: بی سابقه است، حمله به کلانتری؟ او گفت فکر می‌کنم کار بچه‌هاست. آن‌ها شروع کرده‌اند. گفتم چه را شروع کرده‌اند؟ گفت مبارزه مسلحانه را. گفتم این اطلاعات را از کجا داری؟ گفت بر اساس شناختی که از آن‌ها دارم. بهروز در عین حال از دست آن‌ها عصبانی بود. گفت: "گده لر می‌توانستند به ما اطلاع بدهند تا لااقل خانه را تخلیه کنیم. اینک اگر پلیس محله را محاصره و کنترل کند چه کنیم؟"

باری... صبحانه خوردیم و کمی صحبت کردیم. من درباره حمله به کلانتری و نوع کار مفصل با بهروز صحبت می‌کردم و می‌خواستم بیشتر مطلع بشوم. بهروز گفت حالا وقت این صحبت‌ها نیست. ما باید در ابتدا و سرریعا، خانه را ترک کنیم و برخی و سایل را از اینجا ببریم. باید چند روزی مواظب باشیم. من بلند شدم پاره‌ای از جزوات و وسایل را برداشتم و با خودم بردم. حدس بهروز درست بود. بعدها روشن شد که حمله به کلانتری، کار گروه یک تبریز از جمع چریک‌های فدایی خلق ایران بود که پس از جریان سیاهکل با این نام اعلام موجودیت کردند.

بعد از خداحافظی با بهروز ذهنم بشدت درگیر موضوع حمله به کلانتری بود. تا آن لحظه مبارزه مسلحانه برای من فقط یک تمایل ذهنی بود که تحت تأثیر مبارزات مسلحانه گروه اسماعیل شریف زاده در کردستان، کتاب «انقلاب در انقلاب» رژی دبره، صحبت‌های بهروز در زمینه استراتژی‌های متفاوت و برخی بحث‌های جسته و گریخته با بهروز و برخی از رفقای دیگر به ذهنم آمده بود.

من تا این زمان متوجه تمایل بهروز به مبارزه مسلحانه شده بودم ولی هنوز اطلاع نداشتم که آیا گروه ما وارد مرحله‌ی عملی هم شده است یا نه. حدس می‌زدم موضوع مبارزه مسلحانه، دیگر فقط یک بحث و تمایل کلی نیست بلکه چگونگی ورود به آن نیز مطرح شده است. این موضوع هنگامی که با بهروز جزوه شکرالله پاک نژاد را تایپ می‌کردیم و صحبتی در باره گروه فلسطین داشتیم بیشتر فضای ذهنم را فرا گرفت. بخاطر رعایت مسائل امنیتی، نمی‌خواستم اطلاعات بیشتری از بهروز و بهزاد بگیرم. فکر می‌کردم اگر لازم باشد بهروز مرا در جریان امر قرار خواهد داد. می‌دانستم که بهروز و بهزاد بمن اعتماد دارند. فکر می‌کردم اصرار بهروز به تشکیل هسته در رضائیه در رابطه با کردستان، قاعدتاً باید در رابطه با مبارزه مسلحانه باشد. حداقل متوجه شده بودم که برخی تدارکات در جریان است. جالب است که من از سال ۱۳۴۸ که برای دیدن بهزاد همراه مورتوز به کردستان رفتم و چند روزی همراه فرزاد کریمی آنجا بودیم بطور ضمنی تمایلی به مبارزه مسلحانه پیدا کرده بودم. ولی این امر هنوز و فقط در حد یک تمایل بود.

با چنین مشغله ذهنی تبریز را به سمت سراب ترک کردم. در راه تبریز به سراب، پیش خود گفتم این دفعه باید جدی‌تر از قبل با رفقا صحبت کنیم. من شناخت نسبتاً کاملی از بچه‌های فعال سراب داشتم. به زعم خودم، می‌دانستم که چه کسی چه اندازه توانایی و قابلیت دارد، در چه شرایطی است و به چه کاری می‌آید.

تعدادی از بچه‌های سراب از اواخر سال ۱۳۴۸ به این سو مطرح می‌کردند که ما باید کاری بکنیم. یک بار در قهوه‌خانه «قلعه جوقی»ها جمع شده بودیم و بحث راجع به اینکه باید کاری بکنیم دوباره شروع شد. پرسیدم مثلاً چه کاری باید کرد؟ پاسخ دادند: خودمان اعلامیه چاپ و پخش کنیم. در برابر این سوال من که چطوری و با چه وسیله و با کدام پول و کجا؟ می‌گفتند مثلاً بانک می‌زنیم یا ماشین پلی کپی فلان اداره یا... را شبانه بر می‌داریم و کارمان را پیش می‌بریم. من سعی می‌کردم این فکر را از ذهن آنان بیرون کنم. نه به این خاطر که با این نوع کارها مخالف بودم، بلکه به این سبب که می‌ترسیدم آنها دست به این کار بزنند و دستگیر شوند و این ضربه به ما نیز منتقل شود.

من درباره پیشنهاد بچه‌های سراب بارها فکر کرده بودم و خودم نیز همانطور فکر می‌کردم ولی دست زدن به این کار (دستبرد زدن به بانک و دزدیدن ماشین پلی کپی از ادارات و...) را برای بچه‌های سراب زودهنگام می‌دانستم. آنان اما اصرار داشتند. عاقبت قرار شده بود راجع به موضوع بیشتر فکر و تبادل نظر کنیم. آنها حدس نزدیک به یقین داشتند که من با بچه‌های تبریز به خصوص با بهزاد ارتباط نزدیک دارم و فعال هستم. حدس آنها درست بود. بهزاد بعد از اتمام دوره‌ی سپاهی دانش دوباره به دانشگاه تبریز برگشته بود و از سال ۱۳۴۹ حین تحصیل در دانشگاه بعنوان معلم

ریاضی نیز در دبیرستان‌های سراب تدریس می‌کرد. از این طریق بسیاری از بچه‌های سراب او را می‌شناختند و رابطه من و مورتوز و بهزاد را نیز می‌دانستند. من با مشغله‌ی ذهنی پیش گفته از تبریز و با چنین شناخت و ذهنیتی از بچه‌های سراب رسیدم به شهر سراب. متأسفانه بنا به دلایلی نتوانستم با بچه‌های سراب نشستنی داشته باشم و ناچاراً بعد از دیدار با مادر و پدر و بچه‌های سراب مجدداً روانه رضائیه شدم.

اواخر اسفندماه ۱۳۴۹ بود، به تبریز رفتم. بهروز در این زمان خانه جدیدی در تبریز در خیابان شاه اجاره کرده بود و همراه سارا آنجا زندگی می‌کردند. حمله به سیاهکل توسط چریک‌های فدائی خلق ایران فضای جدیدی را بوجود آورده بود. نو گویی همه محافل و گروه‌های ریز و درشت واقعاً موجود در شهرهای بزرگ و کوچک ایران منتظر چنین حادثه‌ای بودند تا از آن استقبال کنند.

شبانه همراه یک چمدان نسبتاً بزرگ که پر از لباس و تعدادی کتاب بود طبق قرار قبلی به منزل بهروز رفتم. ساعت یک شب بود. پس از چاق سلامتی چمدان را باز کردم تا لباسی بیرون بیاورم که چند کتاب از داخل چمدان بیرون افتاد. بهروز کتاب‌ها را دید و یک باره چون برق گرفته‌ها گفت: وای! این وقت شب با چمدانی به این بزرگی، با کتاب‌های آنچنانی، آنهم با پای پیاده، یک راست آمده‌ای به خانه‌ای که وضعیتش را می‌دانی؟! من مات شده بودم. چه بگویم؟ راه گریزی نبود. به راستی برای چه این کتاب‌ها را همراه خود آورده بودم به این خانه، آن هم در این وقت شب؟ فقط سرم را به زیر انداختم و گفتم راست می‌گویی بهروز. ببخش، اصلاً فکر نکردم. گفت: ببین بسیاری از دستگیری‌ها و از بین رفتن گروه‌های بزرگ و کوچک یر سر همین سهل انگاری‌های کوچک افرادی مثل من و تو بوجود می‌آیند. این مسائل شوخی بردار نیست. یک اشتباه ساده، به سادگی می‌تواند به دستگیری چندین نفر بینجامد؛ تو که می‌دانی بعد از حمله به کلانتری تبریز و واقعه سیاهکل، پلیس خیلی حساس شده است و شهرهای بزرگ نیز بشدت کنترل می‌شوند.

خسته بودم. باشنیدن حرف‌های درست او، کوفتگی‌ام بیشتر هم شد. بهروز اطاقی به من نشان داد و گفت می‌توانی توی این اتاق بخوابی. من چمدانم را بردم آن جا و نشستم روی تخت خواب.

بهروز پس از چند لحظه‌ای پیشم آمد و گفت: اگر برخوردم تند بود ببخش. گفتم حق بانو بود من سهل انگاری کردم. او همیشه معلم من بود. گفت: خوب... زیاد ناراحت نشو، دستش را دراز کرد، گفت بیا این را بخوان تا سرحال بیایی و بدانی که چرا آن حرف‌ها را زدم. جزوه‌ای به من داد و اضافه کرد: فقط همین شب در اختیار تو است اگر خواستی همین امشب بخوان، فردا صبح باید با خودم همراه بیرم. پرسیدم این جزوه چیست که این همه

مهم است؟ پاسخ داد اگر بخوانی متوجه خواهی شد و لزومی به توضیح من نیست. او رفت. خودم را رها کردم روی تخت و شروع به تورق جزوه کردم.

«رد تئوری بقا و ضرورت مبارزه مسلحانه». نام جزوه خواب از چشمانم پراند. هرچه بیشتر خواندم، اشتیاقم به خواندن جزوه بیشتر شد. هرچه جلوتر می‌رفتم، بیشتر خودم را در آن می‌یافتم. مثل اینکه نویسنده سال‌های درازی در من زندگی کرده و در میان ما بوده است. حرف دلم را می‌زد. بی وقفه‌ای جزوه را خواندم. این جزوه با تمایلات و گرایش‌های درونی من که تمایلات گروه ما نیز بود انطباق داشت. در آن هم اندیشه‌ی مبارزه سیاسی بود و هم فکر مبارزه‌ی مسلحانه. من همراه گروه، عملاً به کارهای سیاسی مشغول بودم و نظراً به مبارزه مسلحانه گرایش پیدا کرده بودم. این جزوه در آن لحظه عالی‌ترین بیان تمایلات سیاسی و تشکیلاتی من بود. همان شب، بارها نکات حساس و گوناگون جزوه را مرور کردم و مدام با خودم حرف زدم. حالتی وصف ناشدنی پیدا کرده بودم. احساس می‌کردم بار سنگینی از دوشم برداشته شده است، حس می‌کردم به سوالات انباشته شده در ذهنم درباره چگونگی روند مبارزه پاسخ مناسب و خوبی پیدا کرده‌ام. پاسخی که به دنبالش بودم. پاسخی که بهروز نتوانسته بود بطور همه جانبه و بسیط به من بدهد. بهزاد و هیچیک از اطرافیان نزدیک نیز نتوانسته بودند.

من جدا از مضمون جزوه، شیفته نوع نگارش نویسنده نیز شده بودم. برخی پاراگراف‌ها را بارها خواندم. گاهی غرق در زیبایی کلام می‌شدم گاهی شیدا در مضمون اجتماعی نوشته. به هر حال این جزوه‌ی کم حجم، همان شب تاثیر شگرفش را بر ذهنم نهاد. گویی برای همه سوالاتم در زمینه "چه باید کرد" پاسخ یافته بودم. تا سن بیست و یک سالگی، این دومین بار بود که از یک بحران درونی بیرون می‌رفتم. احساس آزادی داشتم و شاد بودم. گویی در زمینه‌ی چگونگی مبارزه و اشکال آن به دنیای ابقان رسیده بودم. در آن لحظه و در بسیاری موارد دیگر سوالی از خود و از دوستان دور و نزدیک نداشتم. همه فکر مشغول چگونگی عملیاتی کردن فکر پویان بود. از آنروزها (روزهای اواخر اسفند ۱۳۴۹) تا اردیبهشت سال ۱۳۵۷ که من به این ارزیابی دست یافتم که شرایط انقلابی آماده شده است، نظر پویان راهنمای عملم در زمینه مبارزه سیاسی بود.

در آن مقطع (اسفند سال ۱۳۴۹) من نظر مسعود احمدزاده را نشنیده بودم و جزئی و گروه او نیز هنوز نظر مدونی ارائه نکرده بود و یا من نشنیده بودم. بعد از دستگیری‌ام در ۲۰ مهرماه سال ۱۳۵۰، در زندان تبریز نکاتی درباره نظرات مسعود احمدزاده شنیدم. ولی از بیژن جزئی هنوز درسی نیاموخته بودم.

بعد از آشنائی با نظرات مسعود، نظرات پویان برای من همچنان اهمیت کلیدی داشت. کتاب "مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک"، نوشته مسعود را اسفند ماه سال ۱۳۵۳ در خانه‌ای تیمی در شهر رشت خواندم. با نظراتش در زمینه مبارزه مسلحانه موافق نبودم. یکی دو جزوه نیز از نوشته‌های جزئی چونان: «آنچه یک انقلابی باید بداند» و «چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود» را در اوایل سال ۱۳۵۴ باز هم در خانه تیمی در شهر رشت خواندم. نظر او را با برخی تفاوت‌ها، بسط یافته‌تر و پخته‌تر از نظر امیر پرویز پویان یافتیم.

اگر بگویم نظرات جزئی در زمینه رابطه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه و کار سیاسی - صنفی مورد مبهم و جدیدی برای من نداشت، اغراق نگفته‌ام. از زمانی که اندیشه‌ی مبارزه مسلحانه صرفاً تمایلی ساده در من بود تا زمانی‌که به یک روش و شکل مبارزه در ذهنم فرا روئید، هیچ وقت مبارزه‌ی مسلحانه بدون مبارزه‌ی صنفی و سیاسی را قبول نداشتم. نوع پرورش فکری و سیاسی من و طرز فکر و عمل گروهی که با آن کار می‌کردم به گونه‌ای بود که نمی‌توانستم مبارزه مسلحانه هم استراتژی و هم تاکتیک را قبول کنم. گروه ما قبل از دستگیری بهروز ارمغانی در اردیبهشت ۱۳۵۰، ارتباطات وسیع و گسترده‌ای داشت و کار سیاسی نیز می‌کرد. گروه تا زمان دستگیری بهروز اعلامیه‌هایی به مناسبت‌های مختلف تهیه و چاپ و پخش کرده بود. من در توزیع اعلامیه‌ها نقش فعال داشتم. اعلامیه‌های گروه در بسیاری از دانشگاه‌ها و تعداد زیادی از شهرهای بزرگ و کوچک پخش می‌شد. اگر درست خاطرمانده باشد روزهای نوروزی سال ۱۳۵۰ اعلامیه‌ای در باره خشکسالی و قحطی در منطقه‌ی سیستان و بلوچستان وجود فقر و بیکاری شدید در آنجا تهیه و چاپ شده بود که من و مورتوز ۲۰ برگ از آن‌ها را در شهر سراب پخش کردیم. جالب است که بعد از پخش اعلامیه‌ها، مردم این کار را به چریک‌ها نسبت دادند. یکی می‌گفت خودش با چشمان خود دیده است که یکی از چریک‌ها اعلامیه را به پشت پاسبان چسبانده است. دیگری می‌گفت خودش هنگام پخش اعلامیه چریک‌ها را دیده است. شهر پز از داستان‌های چریک‌های فدایی خلق ایران شده بود. من شخصا تعداد قابل توجهی از اعلامیه‌ها را در شهر تبریز پخش کردم. احساس می‌کردم که گروه فعال شده و داریم وارد کارزار جدی‌تری می‌شویم. خوشحال بودم.

بعد از دستگیری بهروز در اردیبهشت ۱۳۵۰، گروه ما دست نخورده باقی ماند و به کار سیاسی خود ادامه داد. بعد از واقعه‌ی سیاهکل و آغاز مبارزه مسلحانه نیز، ما همچنان به کار سیاسی و تهیه و پخش اعلامیه ادامه دادیم. هم بازتکثیر و پخش اعلامیه‌های سازمان و هم اعلامیه‌های تولیدی خود گروه را چاپ و پخش می‌کردیم.

آخرین کاری که از طرف گروه انجام گرفت، تهیه و پخش ده شماره اعلامیه چند ورقی مسلسل در مخالفت با برگزاری جشن‌های ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی تحت عنوان «مردم ایران چهره کریه شاهان خود را بهتر بشناسید» بود. قبل از آغاز جشن‌ها تا ۲۰ مهرماه ۱۳۵۰ یعنی اولین روز جشن، هر ده شماره آن را پخش کرده بودیم و رادیو عراق برخی از آنها را خوانده بود. ما هیچ مغایرتی میان کار خودمان با کار چریک‌های فدائی خلق ایران نمی‌دیدیم و آنها را مکمل هم می‌دانستیم. من با چنین دیدی بود که در اوایل پائیز ۱۳۵۳ به سازمان پیوستم و در اسفند ۱۳۵۳ مخفی شدم.

اواخر بهار سال ۱۳۵۳ که از زندان آزاد شدم هیچ اطلاعی از وضع بهروز و بهزاد و دیگران نداشتم. فقط مطلع بودم که بهروز بعد از ۲ سال زندانی شدن آزاد شده و در یک شرکت بعنوان مهندس کار می‌کند و بهزاد هم بعد از دو سال زندانی شدن، حدود مهر ماه ۱۳۵۳ آزاد شده و اوایل سال ۱۳۵۳ دوباره دستگیر شده است. خود من بعد از آزادی از زندان در شهریور ۱۳۵۱ و برگشتن به دانشگاه، مجدداً در آذرماه ۱۳۵۱ دستگیر و به یک و نیم سال زندان محکوم شده بودم.

اواخر بهار سال ۱۳۵۳ که از زندان آزاد شدم هیچ خبری از دوستان و رفقا نداشتم. نسیم خوش آزادی از زندان، آرام آرام بر تن و جانم می‌نشست. مادرم مثل پروانه روز و شب دورم می‌چرخید. مدام آشکار و پنهان به گوشم می‌خواند که باید زندگی جدیدی ساز کنم. خواهرانم هر کدام نقشه‌ای برای زندگی من تدارک می‌دیدند. پدرم می‌گفت هیچ نگران نباش، اگر به دانشگاه راهت ندهند، خودم کمکات می‌کنم تا کار دلخواهت را راه بیندازی. روشن بود که سخت تحت نظرم. آبگرم، نام تفریحگاهی است در حدود ۱۰ کیلومتری سراب که آب طبیعی گرم و هوای بسیار مطبوعی دارد. با خانواده و تعدادی از دوستان سرابی از جمله اکبر عسکر پور و زنده یاد رحیم حدادی به آبگرم رفته بودیم که سروکله ماموران اطلاعات پیدا شد.

بعد از مدتی، جهت روشن شدن تکلیف تحصیلاتم به دانشگاه مراجعه کردم. چند روزی مرا از این اطاق به آن اطاق روانه کردند و پاسخ‌هایی مبهم تحویلیم دادند. عاقبت نیز پس از چند روز دوندگی، یکی از اساتید خطاب به من گفت: "بی خود خودت را علاف نکن، ترا دیگر به دانشگاه راه نمی‌دهند. جواب رک و راست هم به تو نمی‌دهند، آنقدر تو را سر می‌دوانند که خسته شوی و بروی پی کارت." دیدم و پیش‌تر نیز شاهد بودم واقعیت را می‌گوید این استاد محترم.

چند روزی نیز رفتم به دنبال کار و دیدم باز داستان همان است که استاد از ل گفته بود!

برخورد تبخترآمیز و ناپسند دکتر راسخ، رئیس دانشکده با من، در آن لحظات سخت و حساس زندگی‌ام فراموش نشدنی است.

از اورمی به سراب بازگشتم. فکر می‌کردم که چه باید بکنم. قبل از هر چیز، موضوع شغل و زندگی برام مطرح بود. بعد از دو بار زندانی شدن و اخراج از دانشگاه، در آن سن و سال (۲۵ سالگی) نمی‌خواستم و رویم نیز نمی‌شد سربار خانواده‌ام شوم. البته وضع مالی پدرم بد نبود و بارها گفته بود که به خاطر مخارج زندگی و عدم اشتغال هیچ گونه فشاری به خودت نیاور. یادش بخیر، پدرم انسان روشن و مداراگری بود. وی علیرغم اینکه موافق فعالیت سیاسی من نبود ولی هیچ وقت بابت فعالیت سیاسی مرا سرزنش نکرد و یا تحت فشار قرار نداد. او وقتی که در آبان ماه ۱۳۵۰ برای اولین بار به ملاقات من در زندان قدیم تبریز آمد، از پشت میله‌های زندان خطاب بمن گفت: «اوغلو، هیچ نگران اولما. بونی بیل کی شیر کی بنده چکلر. بو ایش گرک اولمیایدی. ایندی که قاباغا گلیب، ناراحت اولما، شیر کیمی دایان» (پسر، هیچ نگران نباش، این را بدان که شیر را به بند می‌کشند. این کار نباید پیش می‌آید. حالا که پیش آمده، ناراحت نباش. مثل شیر ایستادگی کن.)

پدرم مثل اکثر مردم، زندگی سربلند فرزندان را دوست می‌داشت. این نوع دلداری به فرزند جوان، آن هم در زندان، از نمونه‌های تربیت مردم مرز و بوم ماست. به راستی مایه‌ی افتخارم بود که چنین پدری دارم. من او را می‌شناختم. در طول دوبار زندانی شدنم از هیچ کمکی مضایقه نکرده بود. ولی من به شدت شرمنده همت و محبت او بودم. در دروان نوجوانی‌ام، قصد داشت مرا جهت ادامه‌ی تحصیل، به پاریس یا دانشگاهی در کشور سوئیس بفرستد. چه آرزوهای زیبایی که برایم در سر نداشت. اما من نیز آرزوهای زیبای دیگری داشتم. هر دو در شوق رسیدن به آرزوهایمان عاشقانه به تلاش و کار مشغول بودیم. او سالها شاهد این بود که من شب‌ها تا ساعت ۲ و ۳ صبح چونان پروانه گرد شمع، کتاب و کسب آگاهی اجتماعی و سیاسی می‌سوزم. او فقط در دلش، می‌سوخت و با من می‌ساخت. نگرانی و بروز احساسات مادرم در این باب اما از گونه‌ی دیگری بود. من گرد کتاب می‌سوختم و مادرم گرد من. سوختن مادرم را می‌شنیدم و می‌دیدم. بارها صدای گریه‌هایش را شنیده بودم و بارها سرش را بر سینه‌ام گذاشته و بوسیده بودمش. یاد مادرم بخیر باد. یاد می‌آید زمانی که نام و آثار و تصویر فروغ فرخ زاد و شاملو به محیط خانه‌مان راه یافت، اوایل از آنان بدش می‌آمد! می‌گفت این‌ها تو را از راه به در کرده‌اند. نفرینشان می‌کرد. ۱۷ ساله بودم که دو عکس بزرگ و زیبا از فروغ و شاملو را بردم و به دیوار اطاق پذیرایی نصب کردم. مادرم زمانی که عکس‌ها را دید، اعتراض کرد که باز هم عکس‌های "این‌ها" را آورده و به در و دیوار خانه زده‌ای؟ و از من خواست که آنها را از دیوار بر کنم. طبق معمول بوسیدمش، کمی برایش صحبت کردم و

"بهروز ارمغانی"، ارمغان عشق و امید

از شعرهای فروغ پراش کمی خواندم و توضیح دادم، آرام شد، او همیشه در حالی که بشدت نگران بود و می‌ترسید، بعد از کمی صحبت، آرام می‌گرفت و قرار می‌یافت و سپس فطرات زلال اشک بر گونه‌هایش می‌نشست و بر چهره من خیره می‌ماند.

مادر به راستی وجود غریبی است. به دریا می‌ماند و آرامشی که از پس طوفانی می‌آید.

پدرم اما وقتی که عکس‌ها را بر دیوار دید، فرمان داد: "آنها را بر کن! بودن آنها بر دیوار خانه ما درست نیست. همسایه‌ها می‌آیند و می‌روند، برای تو خوبیت ندارد و دردسر ایجاد می‌کند. در ضمن، زدن عکس زن نامحرم و بی‌چادر به دیوار درست نیست!" من هرچه اصرار کردم او قبول نکرد.

فهمیدم که:

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی.

با اندوه فراوان، عکس‌ها را بر کندم و در لابلای کتاب‌هایم نهانشان کردم. نسل ما، نسل دهه چهل، تنها با خفقان سیاسی عریان که شمشیر از رو بسته بود و قابل لمس بود مواجه نبود، بلکه تحت خفقان فرهنگی نیز که درون‌خیز بود و در خانه و کوچه و بازار و مدرسه جاری بود، زندگی می‌کرد.

باری... قصد پرداختن به این جنبه‌ها را نداشتم، به قول شعرا: "خودش آمد!" و نیز... اگر عنان قلم رها کنم شاید همچنان سرکش بنویسد تا سینه‌ی سرشار از تجارب و خاطرات شیرین و تلخ گشاده‌تر شود. در فرصتی مناسب شاید بتوانم به این جنبه‌ها پردازم که از دیگر جوانب مهم زندگی ما، نسل ما را می‌گویم، شاید اهمی‌ت‌ش کمتر نباشد.

باری... به دانشگاه که راهم ندادند، با هزار فکر و خیال در سر که چه باید کنم، به سراب بازگشتم. هنوز چند روزی نگذشته بود که از طرف ژاندارمری برای خدمت سربازی به سراغم آمدند.

مشغول یافتن چاره‌ای برای موضوع سربازی بودم که مهری معماران و محمد حدادپور به سراغم آمدند. مهر ماه ۱۳۵۳ بود. مهری و محمد حدادپور، پرسان پرسان، گمشده‌ی خود را یافته بودند. مادرم با دیدن آنها موضوع را تا به آخر فهمید. مادر شناخت و تجارب فراوانی از رفتار و گفتار دوستان و رفقای من پیدا کرده بود. حدسیاتش درباره‌ی دوستانم عمدتاً درست از آب در می‌آمد. او به دور از چشم مهری و محمد، در فرصتی کوتاه و در اطاق دیگری سر به سینه‌ام گذاشت و اشکبارانم کرد. حدس زده بود که آمده‌اند مرا ببرند. وای که این زن سرشار از دوست داشتن و مهربانی، چقدر تحمل

داشت، و چه اندازه متین بود. فقط بی صدا در آغوش فرزندش اشک ریخت. من اما گریه‌هایم را فرو خوردم. مگر مرد گریه هم می‌کند؟ به خصوص مردی که تا پای جان آماده است در راه خوشبختی مردم و عدالت و آزادی و سوسیالیسم مبارزه کند؟ در درونم غوغا بود، اما مرد نباید گریه می‌کرد! چرا؟ نمی‌دانستم. از دوران کودکی، سال‌های درازی لحظه لحظه، ذره ذره، کلمه به کلمه یادمان داده بودند که مرد نباید گریه کند. و ما هیچ وقت نپرسیده بودیم چرا؟ مگر مرد آدم نیست؟ مگر زن چه کمی از مرد دارد؟ نکند که "مرد" به راستی "شیر آهن‌کوه است؟! سال‌ها با این نوع برخورد، در درونم مساله داشتم. ده‌ها اتفاق می‌افتاد و دلم می‌خواست گریه کنم ولی جسارت آنرا نداشتم و به گریه در خفا بسنده می‌کردم. روز دستگیری بهروز یک پاکت سیگار کشیده بودم و در خلوت، یک دل سیر گریسته بودم. ولی مرد و گریه، آنهم مردان مبارز؟ هرگز!

مرد باید شیر آهن‌کوه باشد! شاملو، شاعری که عاشقش بودم، الان هم هستم، از چریک‌ها شیر آهن‌کوه ساخته بود. اما چریک‌ها نیز مثل دیگر آدمی‌زادگان بودند، آدم‌ها را دوست داشتند، خودشان را دوست داشتند، همدیگر را دوست داشتند، عاشق می‌شدند، گریه می‌کردند، راست می‌گفتند، دروغ می‌گفتند، شجاعت نشان می‌دادند، می‌ترسیدند، می‌خندیدند و می‌خندانند.

بخش سوم

هاشم از سر قرار رفیق زنده یادعلی میرابیون برگشت. بی آنکه سخنی بگوید، سر بر شانه‌ام گذاشت و آرام گریه سر داد. علی میرابیون را در جلو چشمان هاشم در یکی از گاراژهای اصفهان هنگام تحویل بار، محاصره کرده بودند و علی سیانور خورده و جا به جا جان داده بود. هاشم سربه شانه‌ام نهاده و گریه کرد و فطرات اشک من نیز، بی اختیار جاری شد. آشکارا گریه کردن را از هاشم یاد گرفتم. در دوران نوجوانی شعری از شعرای آذربایجانی خوانده بودم با این عنوان که، «فیل‌ها هم گریه می‌کنند». و ما دو مرد، "مردانگی" را شکسته بودیم و مثل بچه‌ها گریه می‌کردیم. هاشم را خیلی دوست داشتم. الان هم دوستش می‌دارم. هنوز زنده است، زنده باشد. او در میان رفقا، از جمله کسانی بود که با مسائل اجتماعی آشنائی بیشتری داشت. یک روز گفت مجید، رفیق مریم با من صحبت کرده و می‌خواهد یک نفر را ببیند. گفتم که را و برای چه؟ گفت موضوع شخصی و خصوصی است. خواستم چون و چرا کنم، هاشم اشارتم داد که لازم است این دیدار صورت بگیرد. گفتم باشد بگیرد.

برخی از منتقدین مشی چریکی، به جای بررسی ریشه‌های فرهنگی، وجود و حضور زمختی و خشونت در میان چریک‌ها، به طور مکانیکی، هر آنچه نشانی از زمختی و خشونت در درون و میان چریک‌ها داشت را به مشی چریکی و یا به لنینیسم و یا هر دو نسبت می‌دهند. غافل از آن که جنبه‌های زیادی از این زمختی‌ها و خشونت‌ها ریشه در فکر و فرهنگ و اخلاقیات سنتی و جاری در جامعه داشته و هنوز هم دارد.

با محمد حداد هم پرونده بودم. ۲ سال و اندی بود او را ندیده بودم. ما اواخر مهرماه ۱۳۵۰، همراه بهزاد، جواد، مظفر، حسن، مهدی و مورتوز دستگیر شده بودیم. من و محمد به یک سال زندان محکوم شده و بعد از یک سال آزاد شده بودیم. پس از آزادی از زندان به دلیل دستگیری مجدد من، یکدیگر را تا روز آمدنش که همراه با مهری به سراب آمده بود، ندیده بودیم. بعد از دیدار و شادمانی از دیدار دو یار قدیمی و گفت و شنیدهای دوستانه، از خانه به در رفتیم، به سوی باغ‌های زیبای بیرون شهر. محمد موضوع دیدار را گفت. حدس مادرم درست بود. حدس من هم درست بود. آنها آمده بودند مرا ببرند. و من مشتاق رفتن و پرواز. محمد قرار بهروز را داد و همراه مهری رفتند. چندی گذشت و موعد قرار فرا رسید و من به بهانه‌ای

بهرور ارمانی، ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

حل و فصل موضوع سربازی بر سر قرار رفتم. قرار ما، در شهر تبریز، مقابل خانه‌ی والدین بهروز بود. بعد از مدتی ضد تعقیب و "پاک" کردن پشت سر خود و دیدن علامت "سلامتی"، رفتم به دیدن بهروز. من همه دوستان سیاسی و غیرسیاسی‌ام را دوست داشتم. اما علاقه و عشق و احترام من به بهروز چیز دیگری بود. چرا که به راستی او در میان همه ما، چیز دیگری بود. زنده یاد انوشیروان لطفی که در زندان با بهروز بود روزی خطاب به من گفت: مجید! به نظر من، بهروز آدم بسیار با هوش، زرنگ، باسواد، از نظر سیاسی و تشکیلاتی بسیار پخته و مهم‌تر از همه آنها انسان بسیار شریفی بود تو چه فکر می‌کنی؟ گفتم انوش، اولاً بگویم که او دوست من، رفیق من، مسئول من در قبل از پیوستن به سازمان و رهبر من در سازمان بود. او معلم من بود. ثانیاً بی اغراق بگویم، من قبل از انقلاب بسیاری از رفقای مسئول و اعضای رهبری سازمان را دیدم و یا درباره‌شان شنیدم، اما بهروز چیز دیگری بود. او جزئی ثانی سازمان ما بود.

بعد از ۳ سال و اندی جدائی، دوباره یکدیگر را پیدا کردیم. شاد شاد بودیم از دیدار یکدیگر. چاق سلامتی و پرس و جو درباره دوستان و آشنایان که تمام شد رفتیم سر اصل مطلب. او بعد از کمی مقدمه چینی برای اینکه بداند من در چه فضای فکری هستم گفت، خوب! تعریف کن، آیا بعد از این همه دردسر و گرفتاری باز هم می‌خواهی ادامه بدهی؟ نظرت راجع به مشی سازمان چیست؟ آیا از نظر تو می‌شود با سازمان همکاری کرد؟ داشت همچنان ادامه می‌داد گفتم بهروز موضوع حل است زیاد طولش نده. من سازمان را تنها جریانی می‌دانم که باید و می‌توان به آن پیوست. و به مشکلات پیوستن به سازمان کم و بیش آگاه هستم. بهروز گفت در چه شکل و حدی حاضر هستی کار کنی؟ گفتم هر اندازه و شکلی که لازم است. خندید و گفت «گده ایکی دفعه توتولوبسان، گنه ده ال چکمپسن. بو دفعه او دفعه لردن دیبل ها» (گده دو بار دستگیر شده‌ای باز هم دست برنمی‌داری. این دفعه از اون دفعه‌ها نیست ها!)

کمی گفتیم و خندیدیم و بعد درباره مشی سازمان صحبت کردیم. ۲ ساعتی با هم بودیم. او آخر سر به طور جدی از من پرسید آیا حاضر هستی با سازمان کار کنی؟ گفتم آری، خندید و گفت دیگر باید برویم. قرار بعدی را گذاشتیم در تهران.

او با سازمان ارتباط داشت ولی هنوز مخفی نشده بود و در آستانه‌ی مخفی شدن قرار داشت. خداحافظی کردیم و من راهی دیار خود شدم او نیز به دنبال کار خویش رفت.

مدتی در سراب بودم و به پدرم در کارهایش کمک می‌کردم.

هنگام قرار سر رسید. به پدر و مادر گفتم می‌روم تهران دنبال کار. شاید آن جا کار مناسبی پیدا کنم. آنها شگردها و روحیات مرا می‌شناختند. پدرم با خنده‌ای سرشار از اندوه گفت: سالهای ۱۳۴۸ و ۱۳۴۹ نیز دنبال پیدا کردن کار به تبریز می‌رفتی و سر از زندان در آوردی. لابد این کار هم از اون کارها است. من در برابر این همه رنج و غمی که نصیب آنها کرده بودم زبانم قاصر بود. سکوت من همه چیز را برای آنها تعریف می‌کرد. پدرم، فقط هنگامی که ۱۸ و ۱۹ ساله بودم، دو سه بار به من گفته بود که پسرم کار سیاسی در ایران عاقبت خوبی ندارد. نه شاه، نه وزرا و وکلا و نه مخالفین آنها، هیچ کدامشان عاقبت خوشی ندارند و نداشته‌اند. آخر کار همه‌ی ایشان، دربدری و زندان و بدبختی و مرگ است. حالا تو خود دانی. بعدها او دیگر تذکر هم نمی‌داد. او مرا آزاد گذاشته بود که خود تصمیم بگیرم. او می‌دانست که من آدمی متکی به خود هستم. یکی دو بار من باب زیادی بودن استقلال رایم، گلایه پدرا نه فرموده بود و من با احترام فراوان گفته بودم: آقا جان، خودت منو مستقل بار آوردی. اگر مستقل بار نمی‌آوردی حالا این دردسرها را نمی‌کشیدی و زندگی آرام و پسر دلخواه خود را داشتی. او با وقار و در عین حال اندوه به من نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. پدر می‌دانست که رفتنم به تهران، صرفاً برای پیدا کردن کار نیست. با اینهمه مبلغی پول در اختیارم گذاشت و آدرس یکی از بستگان را داد و با درد و اندوه، رهسپار تهرانم کرد. هنگام خداحافظی از مادر و پدر و خواهران و برادر جوانترم و...، غم و دلهره سنگینی تمام وجودم را فرا گرفته بود. احساس می‌کردم که شاید این جدایی، آخرین جدایی‌مان باشد. شاید هرگز دیگر نتوانم مادر را ببینم. می‌دانستم که این بار برگشتن به دامن مادر و سایه پدر شاید محال باشد.

در سال‌های پیش از این‌ها، قبل از دستگیری اول (۱۳۵۰) و دستگیری دوم (۱۳۵۲) چنین احساسی نداشتم. دفعه اول که در سال ۱۳۵۰ دستگیر شدم، ۵ و ۶ ساعت قبل از دستگیری، سراغ جواد رفتم و موضوع خطر دستگیری را به او اطلاع دادم و گفتم که مواظب باشید ممکن است شما هم دستگیر شوید. جواد پرسید تو می‌خواهی چه کنی؟ پاسخ دادم، من همین امروز عصر می‌روم سراب و خانه‌نشین خواهم شد. به احتمال زیاد من همین امشب دستگیر خواهم شد. گفت این کار را نکن، مخفی بشو. گفتم نه. فعلاً به صلاح نیست مخفی بشوم. اگر دستگیر شوم جرم من روشن است. حداکثر یک الی سه سال زندان. می‌روم زندان ببینم آنجا چه خبر است. بعد که بیرون آمدم با تجربه بیشتری کار می‌کنیم. از جواد خداحافظی کردم، مورتوز را صبح اول وقت دیده بودم و موضوع را به او گفته بودم، بار دیگر او را دیدم و عصری روانه سراب شدم. قبل از همه، خانه را از هرچه کتاب و نوشته بود خالی کردم تا ردی به دست سازمان امنیت نیفتد. شب هنگام، ساعت حدود ۱۰، در حالی که خواهرم و همسرش به دیدن من آمده بودند و جمع ما جمع بود، آمدند و مرا به عنوان یک چریک، گرفتند و بردند و زدند و بعد دیدند نه تنها چریک نیستم، بلکه یک دانشجوی ساده

شهرستانی هستم که به غیر درس و مشق و گوش دادن به رادیو باکو و خواندن دو سه کتاب، چیزی دیگر در چنته‌ام نیست و هیچ ارتباطی به جز ارتباط با بهزاد و مورتوز ندارم. امیدوارم روزی بتوانم مراحل دستگیری و بازجویی و زندانی شدن و ایجاد اولین زندانی سیاسی در زندان تیریز و بسیاری موضوعات دیگر را قلمی کنم. با اینهمه در دادگاه نظامی محاکمه‌مان کردند و به زندان محکومان کردند. بازجوها و ماموران ساواک، در طول بازجویی و شکنجه متوجه نشدند که اولاً ما با بهروز ارمغانی ارتباط داشتیم و او مسئول گروه بود، ثانیاً علیرغم اینکه هنوز چریک نیستیم، ولی خود را ادامه دهنده راه پویان و چریک‌ها می‌دانیم، در تدارک عملی آن بوده‌ایم و این کار را خواهیم کرد.

پس از آزادی از زندان، همسایه‌ها و بچه‌های محل تعریف کردند که هنگام دستگیری من، خانه و کوچه ما محاصره شده بود و پر از افراد مسلح بود. آخر ما چندین ماه بود در سراسر ایران در مخالفت با جنش ۲۵۰۰ ساله شاهنشاهی، اعلامیه پخش می‌کردیم و ساواک را گیج کرده بودیم. آنها خیال می‌کردند که ما یک گروه مسلح هستیم.

باری... از خانواده خداحافظی کردم و راهی تهران شدم. چند روزی گذشت، زنده یاد محمد خدادادی (رحیم) را یافتیم. او همراه چند نفر از دوستان اهل سراب- یونس و قاسم، اطاقی اجاره کرده بودند در خیابان خوش تهران و مشغول کار و زندگی بودند.

از طریق رحیم در یک شرکت کار پیدا کردم. صاحب شرکت، هم‌شهری و هم‌محل‌های من بود و رحیم نیز در همان شرکت کار می‌کرد. بعد از پیدا کردن محل زندگی و کار با بهروز تماس گرفتم. بهروز از من پرسید آیا کسی را برای همکاری با سازمان معرفی می‌کنی؟ من نام تعداد زیادی را با بهروز در میان گذاشتم ولی در مرحله اول، فقط روی ۵ نفر تاکید کردم: اکبر عسکریور (کاظم)، اصغر نیکخواه (دانشجوی دانشکده کشاورزی اورمیه، متولد شیراز)، و زنده یادان رحیم خدادادی، کیومرث قلی‌زاده (رفیق کیومرث قلی‌زاده متولد رشت و از هم‌کلاسی‌های من در سراب بود. او در اردیبهشت ۱۳۵۳ در ارتباط با فرزند کریمی، یوسف کیش زاده، ابراهیم محجوبی، بحجت محجوبی دستگیر شد و تا زمان وقوع انقلاب بهمن در زندان بود. بعد از انقلاب مجدداً در ارتباط با سازمان دستگیر شد. کیومرث بعد از آزادی از زندان متأسفانه در یک تصادف جان باخت) و مجتبی مطلع سرابی. درباره همه افرادی که معرفی کردم با بهروز صحبت کردیم ولی روی پنج نفر مذکور تاکید کردم. ارتباط رحیم خدادادی را قبل از من بهزاد کریمی با بهروز برقرار کرده بود، امری که من از آن مطلع نبودم. در حالیکه رحیم و من با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم و در یک محل کار می‌کردیم و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم که هر دو با سازمان ارتباط داریم. بهروز بمن نگفته بود که با رحیم تماس دارد و من به رحیم نگفته بودم که او را به بهروز معرفی کرده‌ام. هر وقت با بهروز

درباره رحیم صحبت می‌کردم او یک نوعی موضوع را عوض می‌کرد، کیومرث قلی زاده نیز دستگیر شده بود ولی من نمی‌دانستم.

بهرور بعد از اجرای چند قرار، ارتباط مرا به زنده یاد رفیق خسرو (علی اکبر جعفری) وصل کرد. رفتم سر قرار خسرو. قرار ما، تهران، خیابان ثریا بود. بهروز بمن گفته بود کسی که سر قرار تو می‌آید از رفقا است، قبل از رفتن به سر قرار او باید خودت را حسابی پاک کنی. (پاک کردن در اینجا یعنی ضدتعقیب زدن جهت رفع هرگونه ردی که پلیس می‌تواند از یک فرد مورد مراقبت و تعقیب داشته باشد). من چنین کردم و رفتم سر قرار خسرو. یادش به خیر باد. برخورد گرم، زنده، شاداب، صمیمانه و فرزند و چالاک او هنوز هم در ذهنم زنده است. هر وقت اسفندیار کریمی (فریدون) را می‌بینم، گوئی خسرو را می‌بینم. خسرو جذبه خاصی داشت. این دو رفیق شباهت‌های زیادی به هم دارند. قرار را اجرا کردیم و پس از ساعتی صحبت باهم، از یکدیگر خداحافظی کردیم. در دیدار سوم بود که خسرو مرا در همان خیابان ثریا عضوگیری کرد.

چند وقت قبل از آمدن من به تهران، بهزاد از زندان و از طریق پدرش که با پدر بهروز از قدیم آشنا بودند به بهروز خبر داده بود که در ترک خانه و محل کار عجله کند. یعنی مخفی شود. به گمانم بهروز از اوایل پاییز ۱۳۵۳ بود که زندگی مخفی را شروع کرد. من همچنان در آن شرکت مشغول بودم و بهروز از طریق تلفن همان شرکت با من تماس می‌گرفت. چندی نگذشت که من و رحیم خدادادی متوجه شدیم که ما در همان شرکت، بطرق گوناگون از جمله از طریق یک کارمند نوظهوری که اضافی نیز بود، تحت نظر هستیم. در یکی از ملاقات‌ها موضوع را با بهروز در میان گذاشتم. ارتباط من و بهروز تا اسفند ۱۳۵۳ ادامه داشت. من به شدت نگران این بودم که ساواک از طریق ردگیری من به بهروز و سازمان برسد. چندین بار به بهروز تذکر دادم که ممکن است ساواک از طریق تعقیب و مراقبت من، به او و سازمان برسد و این درست نیست. او موضوع را جدی نگرفت. بالاخره به سازمان اولتیماتوم دادم که یا ارتباط مستقیم با مرا قطع کنید و من در ارتباط غیرمستقیم با سازمان کار کنم، چه خودم بدم که چه گونه عمل کنم، و یا مرا مخفی کنید، ادامه ارتباط به این شیوه خطرناک است.

بهرور بعد از چندی گفت خودت را برای مخفی شدن آماده کن. گفتم باشه. چند روز بعد، به رحیم خدادادی گفتم، در یکی از شهرها کار خوبی پیدا کرده‌ام به زودی می‌روم آنجا.

خندید و گفت خوش به حالت! برای من هم پیدا کن. او حدس نزدیک به یقین داشت که من مخفی می‌شوم. من هم خندیدم و گفتم سفارشت را کرده‌ام و در ضمن حقوق ماهانه مرا از صادق فام (صاحب شرکت) بگیر و با بچه‌ها خرج کنی، نوش جانان.

بهرور ارمانغانی، ستاره‌ای از آن "نسل ارمانخواه"

بهرور سوم اسفند ماه ۱۳۵۳ مرا همراه مهدی (مهدی فوقانی) و گلی (گلرخ مهدوی) روانه رشت کرد. ما اولین خانه تیمی سازمان در گیلان در شهر رشت را ایجاد کردیم. مهدی مسئول ما بود. برنامه آموزشی من شروع شد. آشنائی با ضوابط زندگی در خانه تیمی، نوع قرارها، انواع مدارک موجود در خانه، برنامه نویسی، ورزش، شهرشناسی، نگهبانی، طرح فرار، طرز رودروئی با پلیس، چرم دوزی، کار با سلاح، درست کردن تایمر، درست کردن اعلامیه پخش کن... و چیزهایی از این قبیل.

علی اکبر جعفری عضو مرکزیت سازمان، مسئول شاخه‌ی ما بود (هر شاخه‌ی سازمان از چندین تیم تشکیل می‌شد که برای پیش‌برد کارهایش دارای استقلال نسبی بود. مسئولین شاخه‌ها عضو رهبری (مرکزیت) سازمان بودند).



او دو یا سه هفته یک‌بار می‌آمد پیش ما و با هم جلسه‌ای می‌گذاشتیم و برمی‌گشت. حدود دو ماهی زندگی به همین منوال گذشت. روزی به مهدی که مسئول تیم بود گفتم: رفیق جان برنامه ما و یا من چیست، جدا از این کارهایی که تا حالا انجام داده‌ایم چه کارهایی باید انجام دهیم؟ مهدی توضیحاتی داد ولی متوجه شدم او خودش نیز مثل من نمی‌داند که برنامه ما چیست. مدتی گذشت و علی اکبر آمد. از علی اکبر پرسیدم که برنامه ما چیست؟ او توضیحاتی داد ولی من چیزی دستگیرم نشد و قانع نشدم. پیش خود

گفتم شاید هنوز زود است. لابد من و تیم باید جا بیفتیم تا کارها شروع شود. ولی هرچه زمان گذشت، وضع به همان منوال رفت که بود. من کم کم دچار مساله می‌شدم. همه آن کارهایی را که باید یاد می‌گرفتم بخش بزرگی از آنها را از پیش بلد بودم و بقیه را هم به زودی یاد گرفتم. باقی اوقات خود را صرف خواندن کتاب می‌کردم. نامه کوتاهی خطاب به رهبری سازمان و رفیق حمید اشرف نوشتم با این مضمون:

"رفقای عزیز،

۱- من با شور و شوق و به این امید به سازمان پیوستم که مفیدتر و وسیع‌تر از قبل کار کنم و در خدمت جنبش و سازمان قرار بگیرم. ولی متأسفانه تاکنون چنین نشده است و از آینده نیز مطلع نیستم.

۲- فکر می‌کردم که سازمان عضوگیری می‌کند نه سربازگیری و به خاطر همین، تعداد زیادی از افرادی را که می‌شناختم و می‌شناسم به سازمان معرفی نکردم چون فکر می‌کردم هنوز برایشان زود است و بهتر است که آنها بطور جنبی با سازمان ارتباط داشته باشند.

۳- فکر می‌کردم که سازمان یک سازمان سیاسی است که کار نظامی و سیاسی می‌کند، در صورتی که بیش از دو ماه است تیم ما مشغول آموزش‌هایی نظیر چرم دوزی، تایمر درست کردن و از این قبیل کارها است و خبری از کار سیاسی نیست.

۴- فکر می‌کردم که اساس ساختار سازمانی سازمان، سانترالیسم دمکراتیک است، در صورتی که در اساسنامه موجود، تاکید بر سانترالیسم است و خبری از دمکراسی نیست."

در خاتمه نیز نوشتم: "رفقا! من البته واقفم که شناخت من محدود به چند نفر از اعضای سازمان و به یک تیم است و این حد از آشنایی نمی‌تواند مبنای داوری باشد."

نامه را به مهدی دادم و خواهش کردم آنرا به دست رفقای رهبری سازمان برسانند. حدود یک هفته بعد بهروز آمد به رشت به خانه تیمی ما. بعد از دیدار و انجام پاره‌ای از کارها با مهدی و گلرخ مهدوی (گلی)، آمد به سراغ من. با خنده گفت چه شده؟ نرسیده شلوغ کرده‌ای! چه می‌گویی؟ این نامه چیست؟ گفتم من رویم نشد با رفیق خسرو (علی اکبر) و مهدی فوقانی راحت صحبت کنم. نگران بودم که مبادا آنها برداشت بدی از صحبت‌های من بکنند. حالا که رفقا ترا فرستادند عالی است و می‌توانم راحت و آزاد صحبت کنم.

سر درددم باز شد. بحث‌هایی که در طول دو سه ماه در رابطه با مقولات سانترالیزم یا سانترالیسم دمکراتیک در اساسنامه، نظامی یا سیاسی - نظامی بودن سازمان و اهمیت کار سیاسی و صنفی، عضوگیری یا سربازگیری، نقش اعضا در سیاست‌های سازمان، فقدان برنامه برای اعضا و تیم، و این که چگونه مبارزه مسلحانه توده‌ای می‌شود و... با رفقا مهدی و گلرخ و علی اکبر داشتیم، همه را با بهروز در میان گذاشتم و بالاخره گفتم: بهروز من فکر می‌کردم سازمان از سال ۱۳۵۰ خیلی فاصله گرفته و جلوتر است ولی مثل اینکه اوضاع خوب نیست. چه خبر است؟ بهروز آه بلندی

کشید و سریش را تکان داد و گفت ضربات سال ۱۳۵۰ و خطاهای اولیه تاثیرگذار بوده است. همه این مسائل، چند ماه است در میان رفقا مطرح است. داریم تغییرات و اقداماتی برای رفع این مشکلات انجام می‌دهیم. از جمله قرار است به نحو موثری اعضای تیم‌ها را در جریان قرار بدهیم و آنان را در مباحث شرکت بدهیم (من قبلاً راجع به این تغییرات و اقدامات مطالبی نوشته‌ام. برای آشنائی بیشتر با این مسائل می‌توان به نشریه کار، آرش و اخبار روز مراجعه کرد). کمی صحبت کردیم و بهروز رفت. او را دیگر ندیدم تا حدود خرداد ۱۳۵۲. بعد از درگذشت جان خراش رفیق علی اکبر جعفری (۲/۵۴) در جاده‌ی مشهد و بر اثر یک تصادف، بهروز مسئول شاخه‌ی ما شد. او از حدود خرداد ۱۳۵۴ تا ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۵ مسئول شاخه‌ی ما بود.

بهرور ارمغانی در ۲۸ سالگی به سازمان پیوست. اگر فعالیت دوران دبیرستان او را در نظر بگیریم، ۱۰ سال بی‌وقفه فعالیت سیاسی داشت. در دوره‌ی دانشجویی، از رهبران برجسته جنبش دانشجویی بود. دوستان دانشجویی‌اش در دانشگاه تبریز، بهروز را، مهندس اعتصاب نام‌گذاری کرده بودند. از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۰ مسئولیت یک گروه سیاسی فعال را برعهده داشت. بهروز، خود به تنهایی یک شبکه ارتباطی بود. او را در اردیبهشت سال ۱۳۵۰ در حالی که بعنوان مهندس راه و ساختمان کار می‌کرد دستگیر کردند. بهروز را در رابطه با گروه دیگری مشهور به گروه مهندسين دستگیر کرده بودند، اما گروه ما سالم ماند. گروهی که بهروز مسئولیت آن را به عهده داشت، از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۵۲ از یک گروه سیاسی کوچک به شبکه بزرگی متشکل از ده‌ها نفر از افراد ورزیده جنبش چپ فرا روئیده بود که فعالیت سیاسی مدام داشت.

بعد از پیدایش سازمان، همه اعضای گروه و اکثر افراد شبکه‌ی تحت نفوذ آن، به سازمان پیوستند و هر کدام به نوبه خود نقش برجسته‌ای را در جنبش و سازمان ایفا کردند و می‌کنند.

تا آنجا که اطلاع دارم و در خاطر هست، زنده یادان ابراهیم خلیق، یوسف کشی زاده، کیومرث قلی زاده، رحیم خدادادی، مجتبی مطلع سربابی، شاران‌ی قربان (سربابی)، احمد (شاعر جوان، سربابی) رحیم اسداللهی (علی چریک)، صمد اسلامی، فتحعلی پناهیان در زمره مرتبطين این گروه و شبکه بودند. و من اینجا اگر از رفقا و دوستان زیادی که در ارتباط با این گروه بوده‌اند و اکنون خوشبختانه زنده هستند و در داخل و خارج کشور زندگی می‌کنند، نام ببرم - که تازه تعداد نه چندان اندکی از آنها را هم نمی‌شناسم - بهتر می‌شود به وسعت این گروه و شبکه که بهروز ارمغانی شخصیت محوری آن بود، پی برد.

بهرور هنگامی که به سازمان پیوست یکی از برجسته‌ترین کادرهای جنبش چپ ایران بود. او با کوله‌باری از تجربه پر بار خود، در زندان تهران بقول خودش با معلم بزرگی چون بیژن جزنی هم‌بند شد.

۱۲ سال تلاش و کار و مبارزه سیاسی و صنفی در اشکال گوناگون علنی و مخفی، محفلی و گروهی، ماه‌ها ارتباط نزدیک با بیژن در زندان، دو سال مشاهده بحث‌ها و کسب درس‌ها و تجارب زندانیان، چندین سال کار در جامعه و میان مردم، از بهروز ارمغانی شخصیتی دارای استعدادها کم نظیر و برجسته برای جنبش، و برای سازمان ما کادر برجسته‌ای ساخته بود.

با ورود بهروز ارمغانی به سازمان، سازمان جانی تازه در مسیری تازه یافت و حمید اشرف در پی مدتی خلاء در سازمان، در وجود بهروز رکن سیاسی خود را جست. سازمان تحت رهبری حمید اشرف، بهروز ارمغانی، بهمن روحی آهنگران، حمید مومنی و به یاری دیگر رفقای رهبری نظیر یثربی، نسترن آل آقا، حق نواز و کادرها و اعضای سازمان می‌رفت که به بزرگترین سازمان سیاسی جامعه ایران بدل شود. درست در چنین لحظات پر بار و تاریخ‌سازی بود که ماموران رژیم شاه، بیژن جزنی را همراه ۶ تن از رفقای نخستین جنبش فدایی در زندان تیرباران کردند و حمله‌ی قطعی برای نابودی سریع سازمان را در دستور کار خویش قرار دادند.

۲۶ اردیبهشت ۱۳۵۵ حملات همه جانبه آغاز شد. حمید اشرف و پاره‌ای از رفقا تور مامورین شاه را دریدند و بیرون آمدند.

ساعت ۶ بعداز ظهر ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۵ با بهروز قرار داشتم در رشت. آمد. و بعداز روبوسی و احوالپرسی گفت ضربه بسیار سنگینی خورده‌ایم. زانوانم لرزید. برای چند لحظه نمی‌توانستم حرف بزنم. بالاخره پرسیدم ضربات تا کجا است و از کجا خوردیم؟ گفت می‌دانم که خیلی سنگین است ولی نمی‌دانم از کجاست. گفتم از حمید اشرف چه خبر؟ گفت نمی‌دانم ولی می‌دانم که اوضاع خیلی خطرناک است. کمی صحبت کردیم راجع به اینکه ضربات از کجا می‌تواند باشد. من گفتم آنطور که تو تعریف و تصویر کردی و ظواهر امر نیز نشان می‌دهد، باید از طریق ردیابی‌های تلفنی باشد. پرسید از کجا می‌گویی؟ گفتم از نوع ضربات. پس از کمی صحبت، برخی کارها را باهم ردیف کردیم و نیم ساعتی که گذشت، گفت: می‌خواهم بروم. گفتم نرو اوضاع ناروشن و خطرناک است، اگر بروی ممکن است تو نیز هدف ضربات قرار بگیری. گفتم بمان امشب پیش ما، با بچه‌ها تماس بگیر و کمی اوضاع را بررسی کن و بعد برو. گفت: نه! باید بروم، کار دارم. گفتم بهروز، در این شرایط رفتن تو درست و عاقلانه نیست.

معمولا بخاطر رعایت مسائل امنیتی، نمی‌پرسیدم که کجا می‌روی. این بار اما آنقدر نگران بودم که ناخودآگاه پرسیدم کجا می‌روی؟ گفت تهران. گفتم پس اگر اصرار داری بروی لااقل بیا برویم خانه جدیدمان را نشانت بدهم اگر به مشکل برخوردی بیا پیش ما. خانه ما سالم سالم است. پرسید از کجا می‌گویی سالم است. گفتم ۱- ما خانه‌مان را همین روزها عوض کرده‌ایم. ۲- در اسباب‌کشی از خانه قبلی هیچ اثاثیه‌ی حمیمی به خانه جدید نبردیم. در واقع اسباب‌کشی نکردیم. ۳- اصلا از ماشین استفاده نکردیم و با موتور حرکت کردیم. ۴- در چند ماه گذشته ما تلفن نداشتیم و الان هم نداریم. ۵- ما هیچ‌وقت ماشین را دم در نبرده‌ایم. ۶- همیشه با موتور حرکت می‌کردیم. گفت باشد برویم. رفتیم. خانه‌ی تیمی جدید را نشان دادم و برگشتیم و هم‌دیگر را بوسیدیم و او رفت. سخت نگرانش بودم. او مسئول شاخه بود، حداقل ۷ تیم زیر نظر او بود. سازمان ضربه سنگینی خورده بود و علت و دلیل ضربات نیز نامعلوم بود. هر لحظه امکان ضربه خوردن هر شاخه و تیم سازمان وجود داشت. او پیشنهاد مرا قبول نکرد و رفت. از دستش به شدت عصبانی شده بودم. قبلا یکی دو مورد مسائل امنیتی پیش آمده بود برای من و تیم ما، با او صحبت کرده بودم و بی‌توجهی کرده بود و حرفمان شده بود و من سخت از او انتقاد کرده بودم که از وقتی که مسئول شدی بیش از حد معمول روی حرف‌های خودت اصرار می‌کنی. این بار نیز بیش از حد و بطور غیرمنطقی روی حرفش ایستاد و رفت. از دستش دلخور و عصبانی بودم. ولی خوب، به جز نگرانی و دلخوری چاره‌ای نداشتیم.

با نگرانی شدید و اندوه سنگین ناشناخته‌ای رفتم خانه تیمی. یادش بخیر زنده یاد عسکر حسینی ابرده‌ی ما دید گفت رفیق بهروز چرا اینقدر نگران و آشفته هستی. (اسم سازمانی من در آن خانه تیمی بهروز بود). گفتم سازمان ضربه سنگینی خورده است و معلوم نیست از کجا خورده و تا کجا خورده است. ماجرا را برای فرهاد و عسکر تعریف کردم و با هم صحبت کردیم که الان ما چه باید بکنیم.

آن شب نوبت نگهبانی من بود. عسکر و فرهاد خوابیدند و من نگهبانی دادم. مدام به این فکر می‌کردم که علت ضربه از کجاست. علیرغم اینکه از صبح ساعت ۶ تا ۱۲ شب بیدار بودم ولی خوابم نمی‌برد. بعداز من نوبت نگهبانی رفیق عسکر حسینی ابرده‌ی بود. بیدارش نکردم چون خوابم نمی‌آمد. تا ساعت ۳ صبح بیدار ماندم و بالاخره عسکر را بیدار کردم. دراز کشیدم. نیم ساعت نشده بود. تازه احساس خوش و شیرین خواب، داشت در زیر پلک‌هایم روان می‌شد که صدای انفجاری شنیدم. نیم خیز شدم و پرسیدم عسکر این صدای چه بود؟ گفت این نزدیکی‌ها دارند تونل می‌سازند، احتمالا صدای انفجار دینامیت است. دوباره می‌خواستیم بخوابیم، صدای انفجار دیگری شنیدم. بلند شدم و پنجره را بازکردم، صدای رگبار و

بهرور ارمغانی، ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

هم مورد حمله قرار گیرند، منتظر چه هستی؟ مگر بهروز را دیروز عصر تا دم در خانه تیمی نبردی؟ اگر هنوز زنده باشد چه؟ اگر او رد داشته باشد چه؟ تو گوئی در جانم انفجاری از هوشیاری و سوال و سرعت و انرژی رخ داده باشد، به سرعت به خود آمدم چست و چالاک. درد و غم از دست دادن بهروز و دیگر رفقا، سنگینی بار ضربات پی درپی چند روز اخیر از یکسو و ترس از ضربه خوردن مجدد تیم‌ها و تیم ما، سخت مجاله‌ام کرده بود اما با تمام انرژی کوشش می‌کردم هوشیاریم را از دست ندهم و بر حالات روحی و روانی برآمده از ازدست دادن بهروز و رفقا و ضربات سنگین پی در پی بر سازمان، مسلط بشوم. در درونم غوغا بود اما مسلط شدم. با چنین وضعی رسیدم به خانه و روزنامه را انداختم روی میز و گفتم بخوانید رفقا مهم است. اصلا دوست نداشتم پیام‌آور چنین خبر سخت و جان فرسای باشم.

بعد از خوانده شدن خبرها و صحبت اندکی درباره‌ی آنها سریع دست بکار شدیم. خانه تیمی را به سمت خانه‌های تکی ترک کردیم تا از آنجا ادامه بدهیم. ارتباطمان با کل شبکه مخفی سازمان قطع شد تا حدود اواخر خرداد ۱۳۵۵. چندین تیم و ده‌ها تن از رفقا در همان چند روز رفتند و ما ماندیم. ماندیم با کوهی از اندوه و زخم بر سینه و پیکر پاره پاره شده، دنیائی از مشکلات پیش رو و دریائی از عشق و امید و دوست داشتن و تلاش و کار در راستای ارزش‌ها و آرزوها و آرمان‌ها و اهداف اجتماعی و سیاسی پویان‌ها، مرضیه اسکونتی‌ها، مسعودها، عباس‌ها، بیژن‌ها، مهرنوش‌ها و بهروزها.

بهرور ارمغانی نظیر دیگر فدائیان خلق ایران، عاشق زندگی بود و برای مرگ نیامده بود. آنها در راه تامین استقلال و پیشرفت کشور خود، تحقق عدالت در جامعه‌ی خود و تامین زندگی خوب و شرافتمندانه برای کارگران و زحمتکشان ایران، خطر مبارزه تا پای جان را پذیرفته بودند.

آنان نداها و سهراب‌های زمان خود بودند و تا پای جان رفتند. مگر جنبش سبزی‌ها تا پای جان مبارزه نمی‌کنند؟

بهرور همانند دیگر فدائیان خلق ایران در راستای ارزش‌ها و اهداف آرمان‌های شریف و دوست داشتنی نظیر جامعه و زندگی آزاد و برابانه و همبسته و همدلانه و شاد برای همگان پا به میدان مبارزه گذاشته بودند و جان باختند. یاد همه‌ی آنان و یاد عزیز بهروز ارمغانی گرامی باد.

یاد بعضی نفرات...

محمدرضا حدادپور خیابان

بهروز ارمغانی در جریان ضربات اردیبهشت سال ۱۳۵۵ کشته شد.

مردهایی که تو گویی آنان
از دل پاک حقیقت زادند...

از یک شاعر ویتنامی، ترجمه علیرضا نابدل

من در خانواده‌ای مذهبی بزرگ شدم و علاقه زیادی به مطالعه داشتم. کتاب‌های مذهبی زیادی را خواندم، اما پاسخ بسیاری از سوالاتم را نیافتم. به دنبال ورود به دانشگاه در سال ۱۳۴۵ در گروه‌های مطالعه که به طور پراکنده شکل می‌گرفتند، به مطالعه آثار مارکسیستی پرداختم.

محافل دوام زیادی نداشتند و پس از چند ماه تعطیل می‌شدند. در این محافل بود که رابطه من با بهروز خلیق نزدیک‌تر شد و ما برنامه مطالعاتی مشترکی را شروع کردیم.

بدین‌سان بود که من با دوستان دیگری آشنا شدم که منجر به عضویت من در گروه ارمغانی در سال ۱۳۴۶ شد. با عضویت در گروه بهروز ارمغانی از طریق بهروز خلیق، که به دنبال اعتصابات دانشجویی سال ۱۳۴۶ شکل گرفت، به طور عملی به فعالیت سیاسی کشیده شدم.

طی سال‌ها با انسان‌هایی آشنا شدم که انسانیت، باور آنها به مردم، شجاعت، روحیه انقلابی آنان برای یاد گرفتن به سختی در معیارهای عادی زندگی می‌گنجید. بهروز ارمغانی، ابراهیم خلیق، فتحعلی پناهیان و ده‌ها رفیق دیگری که من می‌شناختم و همه به دست ماموران شاهنشاه آریامهر کشته شدند را هرگز فراموش نخواهم کرد.

فتحعلی، جوانی پرشور بود که تنها به مبارزه برای رهایی مردم ایران می‌اندیشید. او برادرزاده ژنرال پناهیان، افسر فرقه دمکرات آذربایجان بود.

فرار عمویش به عنوان یکی از فرماندهان ارشد ارتش فرقه دمکرات در لحظات بحرانی تاریخ آذربایجان برای فتحعلی قابل پذیرش نبود. او حتی تلاش کرد که با عمویش که در آن زمان در عراق بود، تماس بگیرد و برای پرسش خود پاسخی بیابد که با برخورد سرد او مواجه شد.

تنها آرزوی او این بود که بتواند کاری برای مردم بکند و در این راستا ارتباطهایی با محافل و گروه‌های مختلف برقرار کرد. ما همسایه دیوار به دیوار بودیم و اساساً با هم بزرگ شده بودیم و او اعتماد زیادی به من داشت. او می‌دانست که من ارتباطهایی دارم و مایل بود که از طریق من راهی برای پیوستن به چریک‌ها بیابد.

اعتقاد او بر این بود که تنها راه به سوی انقلاب توده‌ای، مبارزه مسلحانه است. هر راه دیگری از دیدگاه او تنها یک کج راهه بود. او بهروز خلیق را از طریق من می‌شناخت و وقتی که برای اولین بار من دستگیر شدم، بلافاصله بهروز را در جریان قرار داد و به کمک او مقدار زیادی کتاب و جزوه را که در خانه ما جاسازی شده بود از راه پشت بام و خانه خود خارج و به نقطه امنی منتقل کرد.

فتحعلی تلاش کرد که از طریق گروه ستاره سرخ به فعالیت بپردازد، اما دلش با چریک‌ها بود و لذا پس از بحث‌های طولانی، بهروز ارمانغانی با او تماس گرفت. فتحعلی با خداحافظی از من به بهانه "کار در کرمان"، مخفی شد.

فتحعلی پنهان در اواخر سال ۱۳۵۴ از طریق یک ارتباط علنی لو رفت و در ضمن اجرای قرار در محاصره قرار گرفت. او که به یکباره خود را در محاصره ساواکی‌ها یافته بود، شروع به تیراندازی کرد و یک سربازجوی کمینته به اصطلاح ضدخوابکاری را هدف قرار داد و فرار کرد، اما از پشت هدف رگبار مسلسل ساواکی‌ها قرار گرفت و کشته شد.

ابراهیم خلیق انسانی پرستقامت بود که به قول بهزاد کریمی به روشنایی در پایان سیاهی‌ها باور داشت و این باور خود را در مقاومتش در زیر شکنجه‌های وحشیانه ماموران شاه و از بین بردن خود، در عمل نشان داد.

بهرز ارمانغانی رفیقی بود که هرگز از یاد گرفتن و یاد دادن باز نمی‌ایستاد. با همگان برخوردی برابر داشت و هرگز خود را برتر از دیگران نمی‌دید تا جایی که قبل از تصمیم‌گیری در هر موردی به دقت با دیگران مشورت می‌کرد و می‌پرسید تا مطمئن شود و تصمیم بگیرد.

پس از آزادی بهروز ارمغانی از زندان در سال ۱۳۵۲ من با او تماس گرفتم. بهزاد کریمی در زندان بود. ابراهیم خلیق به چریک‌های فدایی خلق پیوسته و مخفی شده بود و ما نه ارتباطی با او داشتیم و نه اطلاعی.

بهروز خلیق و من دوره خدمت سربازی را می‌گذرانیدیم و ارتباط نزدیکی باهم داشتیم. اندکی پس از آزادی بهروز ارمغانی، بهروز خلیق دستگیر شد و طی پیغامی به من اطلاع داد که بهروز ارمغانی در خطر است. بهروز با اطلاع از این موضوع بلافاصله مخفی شد.

ما قرارهای مرتبی با هم داشتیم و او معتقد بود که تا زمانی که من در خطر واقعی قرار نگرفته‌ام، بایستی زندگی علنی داشته و امکان‌سازی کنم. او از قبل از اولین دستگیری‌اش هم این موضوع را به من گفته بود. او معتقد بود که زندگی علنی می‌تواند امکان‌هایی را تأمین کند که با زندگی مخفی نمی‌توان به آنها دست یافت.

تجربه واقعی کار سازمانی نیز صحت این فکر را به روشنی نشان داد. انجام بخش بزرگی از کارها توسط یک چریک مسلح می‌توانست به شناسایی، درگیری و حتی کشته شدن او منجر شود، در حالی که یک عضو علنی به سادگی این کارها را تحت پوشش زندگی و کار روزمره خود بدون هیچ خطری انجام می‌داد.

بهروز ارمغانی به زودی به سطح رهبری سازمان ارتقاء یافت و مسئول شاخه گیلان شد و از من خواست که با پیدا کردن کاری در شمال ایران برای تهیه امکانات برای شاخه گیلان به آن منطقه بروم.

به فاصله کوتاهی شاخه گیلان سازمان به شاخه انتشاراتی تبدیل شد. بهروز معتقد بود که بدون یادگیری، مبارزه بی‌معنی خواهد شد و با تکثیر آثار بیژن جزنی، مارکس، انگلس و لنین و توزیع آن در سطح سازمان به بحث‌ها در تمامی سازمان عمق بیشتری بخشید.

او از بحث‌هایی که در رهبری سازمان در رابطه با نوشته‌های بیژن جزنی و نظرات احمدزاده و پویان جریان داشت، صحبت می‌کرد و توضیح می‌داد که با انتشار آثار بیژن در سازمان، نظرات او در رابطه با پای سیاسی و نظامی جنبش مورد بحث جدی است.

به نظر می‌آمد که در اواخر سال ۱۳۵۴ بحث‌های رهبری سازمان فراتر از نظرات بیژن رفته و تردید در صحت مبارزه مسلحانه ابعادی جدی یافته است.

متأسفانه روابط تشکیلاتی چریکی امکان انتقال کلیه مباحث مطرح شده در رهبری به تشکیلات را نمی‌داد و بخش بزرگی از مباحث به بدنه

بهرور ارمانغانی، ستاره‌ای از آن "نسل ارمانخواه"

تشکیلات منتقل نمی‌شد. این امر پس از ضربات سال ۱۳۵۵ باعث پس رفتن سطح مباحث درون سازمان گردید و سال‌ها طول کشید تا سازمان با کمک رفقای که از زندان آزاد شده و به سازمان پیوسته بودند، مجدداً این بحث‌ها را پی بگیرد.

تغییر شیوه کار ساواک و تعقیب، کنترل تلفنی و شناسایی خانه‌های تیمی چریک‌ها و عدم درگیری با آنها برای مدتی طولانی، اطلاعات زیادی به دستگاه‌های امنیتی داد.

این مساله در رهبری سازمان سوالاتی را مطرح کرده بود. چرا ما ضربه نمی‌خوریم؟ چرا ساواک هیچ کاری نمی‌کند؟ آیا این ناشی از کار خوب ماست یا نقشه‌ای در کار است؟ این گونه سوال‌ها مرتب مطرح شده و مورد بحث قرار می‌گرفت. کسی پاسخ مشخصی نداشت. کشته شدن فتحعلی پناهیان در اواخر سال هزار و سیصد و پنجاه و چهار یک استثناء بود.

ضربات سال ۱۳۵۵ در عمل، هسته اصلی رهبری سازمان را از بین برد و بهروز ارمانغانی به همراه تعداد زیادی از رفقای سازمان و از جمله حمید اشرف کشته شد.

من در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ به رشت اسباب کشی کردم و در همان روز بهروز به خانه من که تازه اجاره کرده بودم و کسی از محل آن خبر نداشت، آمد.

او گفت که "ضربات سختی خورده‌ایم، علت آن را نمی‌دانیم. هیچ حرکتی نکن تا سالم بمانی. شاید ما مجبور بشویم به خانه تو بیاییم و تو هم مخفی بشوی".

صبح روز بعد من به محض ورود به محل کارم دستگیر و در محل ساواک رشت با کیسه‌های پر از کتاب‌های سوخته مواجه شدم.

در سلول ساواک رشت، حسین غیرائی که همان روز دستگیر شده و در سلول کناری من زندانی بود به من گفت که صبح زود دیده است که در محلی درگیری شده و تعدادی کشته شده‌اند. او معتقد بود که آنجا خانه تیمی بهروز ارمانغانی بوده است. متأسفانه نظر او درست بود.

بهرور ارمانغانی معتقد بود که بدون یادگیری، مبارزه انقلابی نمی‌تواند وجود داشته باشد. او تکثیر کتاب‌هایی را که فکر می‌کرد می‌توانند به تعمیق مباحث سازمان یاری رسانند، برعهده شاخه تحت مسئولیت خود قرار داد.

در این زمان مطالعه در دستور کار تیم‌ها و به عنوان وظیفه‌ای سازمانی قرار داده شد.

این کار بحث در باره اندیشه‌های مسلط بر سازمان و زیر سوال بردن آنها را جدی‌تر کرد و نقش بزرگی در ارتقاء مباحث مربوط به استراتژی و تاکتیک مبارزه داشت.

او در کنار و تحت حمایت حمید اشرف توانست ضرورت مبارزه سیاسی به عنوان شکل اصلی مبارزه را که به اشکال مختلف در سازمان مطرح و مورد بحث بود، عمق بیشتری ببخشد.

در عمل این مباحث در راستای پذیرش نظرات بی‌زن جزنی در مجموعه سازمان و حتی پیشروی به سوی رد منشی مسلحانه در رهبری پیش می‌رفت.

او نشان داد که بدون پویایی فکری و تلاش برای درک درست از شیوه‌های مبارزه، تلاش‌ها ناموفق خواهد بود.

آگاه‌سازی توده‌ها تنها راه آماده‌سازی آنها به مبارزه با دشمن است. او از من خواست که انبوهی تایمر برای بمب‌های اعلامیه پخش کن بسازم. این بمب‌ها برای پخش اعلامیه به کار برده می‌شد و هیچ گونه خطری برای افرادی که در نزدیکی آنها بودند، نداشت.

این بمب‌ها در مسیر تماشاگران مسابقات فوتبال، سینماها و مراکز اجتماع مردمی مورد استفاده قرار می‌گرفتند و هیجان زیادی در بین رهگذران ایجاد می‌کردند. آنها با ولع مطالب اعلامیه‌ها را خوانده و مورد بحث قرار می‌دادند. بهروز با شور و هیجانی فراوان از شور مردم در موقع پخش اعلامیه‌ها به این شیوه تعریف می‌کرد. فراگیری و آگاه‌سازی مردم برای او مهم‌ترین وظیفه بود.

وقتی امکان تهیه مقادیر زیادی پول از طریق راه‌اندازی یک شرکت راهسازی و ساختمانی را با بهروز مطرح کردم، با اشتیاق پاسخ داد: "می‌دانی با چنین کاری جان چند رفیق را نجات خواهی داد و چقدر وقت رفقا برای مطالعه و یاد گرفتن آزاد خواهد شد؟"

برای تهیه پول ماه‌ها بررسی و کنترل و برنامه‌ریزی برای حمله به بانک‌ها ضروری بود و در بیشتر موارد، کارها آن‌گونه که برنامه‌ریزی شده بود، پیش نمی‌رفت و گاهی به از دست دادن جان رفقای منجر می‌گردید.

بهروز ارمغانی، ستاره‌ای از آن "نسل آرمانخواه"

چند دقیقه پیش از دستگیری در محل کارم در سال ۱۳۵۵ در اتاقی که مهندسین و تکنسین‌های شرکت دور روزنامه‌ای جمع شده و خبر کشته شدن "خرابکاران" را می‌خواندند، یکی از تکنسین‌ها اظهار داشت: "من می‌دانم، اینها (با اشاره به کلمه خرابکاران در روزنامه) تعدادشان هر روز بیشتر و آن یکی‌ها کمتر خواهند شد و بالاخره اینها پیروز می‌شوند" و وقتی که در شب ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ در اتوبوسی که به سختی در ترمینال غرب گیرم آمده بود به تبریز می‌رفتم، مسافری تعریف می‌کرد که امروز عصر ارتشی‌ها به پادگان فرح آباد حمله کرده و قصد کشتن همافرها را داشتند.

فرماندهان آنها قبلا انبارهای اسلحه را قفل کرده بودند که همافرها نتوانند به مقابله با ارتش بپردازند تا بتوانند به سادگی همه آنها را از بین ببرند. در همین لحظه چریک‌ها رسیدند و ارتش را پس زده و انبارهای اسلحه را باز کردند و به همراه همافرها به مقابله برخاستند.

مسافری از او پرسید: "چریک‌ها چه کسانی هستند؟" او با تعجب به او نگاه کرده و پرسید: "واقعاً نمی‌دانی؟ آنها آدم‌های ویژه‌ای هستند. آنها با هر فشنگ باید سه نفر را بکشند والا چریک به حساب نمی‌آیند، آنها پشتیبان مردمند."

همه با احترام از چریک‌ها تقدیر کردند و چهره تک تک رفقای چریک که کشته شده بودند در ذهنم ظاهر می‌شد و دلم بشدت فشرده می‌شد.



بازنشر

سازمان فدائیان خلق ایران - اکثریت